



دانشنامه

گردآورنده
شاهروان محمدباقرآفست
چاپ آفست از روی چاپ اول
در انتشارات
اداره کلی فرهنگ و هنر استان مازندران

مجموعه
و یادنامه

مجموعه
و یادنامه

۱۶

۲

۵۴

اسکن شد

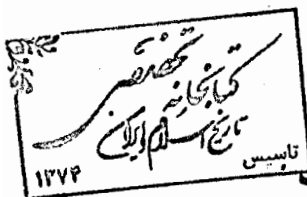
دانشنامه

گردآورنده

شادروان محمد باقر الفت

ما در جهان نظر شعر و ادب و مخصوصاً آثار شعرا مشهور مانند
 سعدی و مولوی و خیام و دیگر استادان بزرگ شهر داریم. میگویند که
 از حیث حجم آثار ادبی در زبان فارسی موجود است، هیچ زبان دیگری
 از کتاب مأموریت برای نظم

با الهام از منویات عالیّه علیحضرت همایون شاه آریامهر و
توجّهات خاصّ علیاحضرت فرج پهلوی شهبانوی ایران در راه بزرگدا
شست
شست
فرهنگ تلی، شورای هشتین جشن فرهنگ و هنر استان اصفهان تصمیر
تصمیر
مجموعه اشعار شعرای همدان و اصفهان موعوم به (دانش نامه) راکه در سا
ل
۱۳۴۲ قمری چاپ شده و اکنون نسخ آن نایابست از نو بطریق فست
فست
چاپ نماید و در دسترس علاقمندان قرار دهد. چون در این مجموعه شرحی
مختصر از زندگی و قسمتی از اشعار استاد علامه و دانشمند فرزانه جناب آقای
جلال الدین بنیادی به چاپ رسیده بود، مراتب باستحضار ایشان رسید و چا
پ



مجموعه مورد تأیید و تصویب معظمه قرار گرفت

دانشنامه، چنانکه معروض افتاد در سال ۱۳۴۲ هـ. ق.

بکوشش علامه فقید عارف وارسته شادروان حمید باقری

با دستگیری مرحوم جمال الدین قدسی از فرزندگان ادیب و نشاند

اصفهان بطبع رسیده و شامل نمونه اشعار شعری اصمهان و همدا

میباشد که امید است مورد قبول صاحب نظران قرار گیرد.

فرهنگ و هنرستان اصفهان

نظامی	هو المعصرة	عليه الرحمة
پیش روی بر صغیر	دیوان	پس شوالیه پیش این
<p>المرحوم الميرزا آقا حسین الرضوی الهدائی الکبیر</p>		
قبل خوشنویس گستر	المختص	باز چو مانند باین دیگران
	(عبارت)	
چون سرزاد نو قدم دل کند	طاب شاه	بدو جهان دست چوین کند
	در مطبعة گلبره بطبع کردید شهریار	
این قصه که چو نقد جان است	۲ ۳ ۴ ۱۱	تقدیم حضور دوستان است

در دامن الوالد خجانه پند
 بر کفن عشق ای سوا می پند
 کر بکدر می انر خجانه اندر کین ساگر
 خور می پند صفت جالی پند
 (الف)

بسم الله الرحمن الرحيم

حرف الف

<p> دلم دارد بدان زلف چلیپا گره از کار مجنون کی گشا بی تداست سرکش آتش عشق ندیدم هرگز این آشفته دل را یکی شد شمع و آند یکد بر کهن نبودی که کندن کارش نداد چه لا خواهی شدن گذار مگذا اگر مشتاق صاحب خانه باشی </p>	<p> همان الفت که باز تا ترس کسی کو عقده زد بر زلف لیلی ولیکن خار از او ترسد نه خارا مگر در بند آن زلف چلیپا که دارد عشق در سده اثرها گرس شیرین نبودی کارش نداد درون خانه دل خیر الا نذار و شرع مسجد با کلبا </p>
---	---

چنان حسد گاه یلی سایه افکند سریر اکانتش عشق است در دل کسی که تیشه کوه از پا نکند ولا سستی مکن در خوردن غم	که جنون کم شد اندر راه صحرا نی کجند عقال عقل بر پا فکندش تیشه عشق تو از پا که زین دار و توانی شد توانا
۲	غبار ازین میان بر خیز ز خیز ۲ که با خود می نشاید بود و با ما
اگر دانستی آئین آن زلف پریشانرا ز سرگردانی دل بی بد از زلف پیروم حدیث توبه زاهد با خمارا و دکان کم ز نزدیکی نگار خویش را در بر نمی بینم دل بلیل ز بال افشانی مرغ سحر خیز تو میرابی تو را امواج دریا و حشر افروز خریداران تخی دستند زان تم که نیکو	ز پا بگشود می گلباره قید کفر و ایمانرا که چون بسینده گوئی دید غلطای تو کار که بس بستند و نتوانند محکم داشت پیانرا نه بیند در درون دیده مردم چشم انسانرا که میدانست تو ام صبح وصل و شام حیرانرا در دوش تشنه اند لذت طغیان طوفانرا متاع حسن بر چینه و بر بندند و کانرا
۳	غبار از عشق دارد و گنجی اندر دل نهان سانی ۳ خرابش ساز تا پیداکند آن گنج نهان را

ساقی لب ریز کن پیمان را گوشت زلف آن زیبا نکار شمع از عشق تو میسوزد که سوخت بوی می بوشم چنان از سر بوی	یاد من بنساره می خانه را تا به بند آرم دل دیوانه را گرمی شوقش پر پروانه را که غلط کردم ره می خانه را
۴	آشنایان را کند پامال جور نابدست آورد دل بیگانه را ۴
امشب خروس از نیم شب بگرفتند پا ساقی خرابم کن نرمی تار و پود آبا دی نیم زین درد عشق اندوختن و آتش جان افروختن ساقی زخم نیستی رطل گران سنگیم بد ساقی که نشسته آن کریم ساغر میبیدی چند آنکه سحر می بیند چند آنکه می بینی کاش آسمان بر هم زند اوراق صبح شام	باید هر خون ریختن این مرغ بی هنگام را کاین است پیمان طلب زندان در آتش بیکباره خواهم سوختن هم بخت را هم خام را تا خورد در هم بشکنم هم شیشه را هم جام را باید به می دادن پس هم شیشه را هم جام را یا خورشید در جهان باید جهان آرام را در صحرای بیرون افکند نام من گنایم را
۵	زان می که خوردم در ازل ستم غبار تا ابد پس کی توانم فهم کرد آغاز یا انجاست ۱

حرفی الب

<p>بر آن سرم که چه گل بر کشد ز چهره نقاب بیارکستی می ساقیا که دریم عشق نه بیچ منزل آسایش است دامن کج چگونه تشنه نیرم که هر چه می نلکم مرا ز باد عشق توجیه کافی است دی نشد که ز غم غاطم بیایا بر آتش غم جانان دل کبایم خسته اگر قلم بکف عشق تند خوست نرس چنان بگریه در آیم که از غلام شک</p>	<p>فلذ را نه کنم خسته ز کین باد و تاب تو ناخدائی دمن او فاده در گرد آ نه بیچ قابل آرایش است چهره آ جهان در هر چه داد هست غیب غیر آ چرا که خانه سوری بشینی است خرا مگر سویی می لعل فام و بانگ پیا هنوز می چکد از دیده بر چشم خونا که خطا محو کشد خلق را بر دوز حساب بیکت دگر کش کند کاسه سرم چو جیا</p>
<p>۶</p>	<p>غبار خیمه کوی تو چون تواند کند که بسته سوی تو برگردنش هزار طنا</p>
<p>گر خورم گرد و اسیان در یای آ سخت و تنگم بگو مطرب سرود از لب لعلت غمت باید که گشت اگر محاسب باز عشق تند خوست</p>	<p>باز نشیند دلم از التماس سخت محمودم بد ه ساقی شراب مرغ دل از آتش جهان کباب پاک خواهد بود در محشر حساب</p>

سایه مسکین ز وصل آفتاب بر سر دریای حیرت چون جباب گویم آنجا رو که دیوارش خراب پیش بایر سنگدل نقشی بر آب میسرد و این نغمه را خوش بایان	ناگزیر آمد ولی طردنی نیست مانده ام با اضطراب موج عشق گر ز من پرستی سراسر می فرود گریم و ترسم که باشد گریه ام دوشش میدیدم که سپهر معنوی
۳	آنکه گشتی زاندر خون قشیل موج اشک مایه آرد در حساب ۷
پرو حیف است آن چهره عاریب ورند با جلوه ذات تو چه جای شکایت بپی آلوده شود خرقه پر بهر صیبت	ای نهان ساختن رخ در تق پرده غیب ما ز خود بینی خود مانده بر همیم و گمان ساقی ارباده کلگون کند سبک و بیجا
۱	گرچه دانم که بسوزد همه آت جهان کاش نشن شدی از عکس رخ پر غیب ۸
بر گوش جان رساند نویدصال دست تا با فراغ بال در آید خیال دست پیش از بدن رود ز پی استیصال دست	ساقی بیار باد که دو شمع خیال دست بر دایم سر چه دل از خیال غیر چون اگر اشتهار به چوکان کند سرم

حرف اول

جان سپید هم چه شمع سحر که کر آورد ساقی بیاری که من سپیدی فروش دایم دهم نوید وصال دلی چه بود صد گونه دام در ره مای نهاد چه رخ دیگر چه غم ز شکر خوشوار دشمن ای دل مبر امید که هم رحمت آورد مشتی که ابه نقد وصال طمع کند	پروانه وصال برید شمال و دست در جام با ده واد نشان جمال دست با در زبکند دل عاشق وصال دست تا مرغ دل نمود گرفت ارغال دست چون گشت ملک سستی پایال دست بیند بکام و شن اگر دست حال دست کر پرده جمال نباشد جلال دست
۹ بر خیز از این میانه غبار که شکل است با خاکیان راه نشین اقبال دست	۲ که هوش از عاقل و نه زانه برخواست خروش از مردم میخانه برخواست زبان آتش از پیمان برخواست فتان از مردم بیگانه برخواست که فرباد از دل دیوانه برخواست برای سوختن پروانه برخواست

بیاسانی یاور کشتی می عجب بود ز تاب جوشش می چو مرغ دل شکنج دام او دید	که طوفان عشم از کاشانه برخواست گر از خشم نعره مستانه برخواست نخست از روی آب دو انبه برخواست
۱۰	غبار ابر که دست از جان بشوید تواند از بی چنانانه برخواست
مطرب دلم ز پرده بدر بسته و دگر دیدی و لاکه شعله جوار افش از بسکه سوخت کوکب بچشم در آستان خوبان بهر دله کازا کنند ابر پروانه را وصال نماید شب فرو مادر پناه سپهر منانیم گو بگیر همه گزیده ره بهر ابرستان گل عارف شناخت قدر خوشی از آنکه	ساقی بیا که آتش عشق بجان گرفت مانند نقطه عاقبت در میان گرفت غلت فضایی خانه کز و بیان گرفت کی ملک دل بقوت باز و توان گرفت تا شمع را از سوز من آتش بجان گرفت اگر گرگ کو سفند ز دستش بجان گرفت الا کسی که الفت باباغبان گرفت آتش بجان شمع ز دستش بجان گرفت
۱۱	تا کی اسیر غول بیابانی ای غبار آئینس بریده که پی کاروان گرفت

<p>در خرابات معان ناله گرفت پوست پرشید و ره صحر گرفت چون روان در عضو عضو جا گرفت گر گرفت از بهمت والا گرفت راه بر مردم پی کالاک گرفت کار عشق از اینجاست بالا گرفت ترک کرد و خدمت مولا گرفت رخت بست و عزت عطا گرفت</p>	<p>همه که خواب و بیهوش گرفت هر که چون مجنون بلیلی داد و دل نادک شرکان آن ابرو و کمان دوره را خورشید رخشان در کمان این تن خاکی بجا که شکست که دزد کار سبیل عاشقان جان با بستی خرم آن مولا که مولای خویش گل ز گلشن رفت و بلیلی از چمن</p>
<p>۵</p>	<p>چشم خون پالای سبیل دل غبار گوهری داد از کف ده یا گرفت ۱۲</p>
<p>بیا ساقی قتل را سبب چیست بگیتی حاصل رنج و تعب چیست به صید بسمل این مهر و غضب چیست که میداند که چندین بوجع چیست به تاب عشق باید سوخت و چه چیست</p>	<p>به غیر از ذاروی طرب چیست به می ده همه چه داری تابدانی که بگشا ز ابرو چون زوی تیر که خواند از نقش موجودات حریفی طبیعیان در دبی در مان پسند</p>

<p>توبی در وی طبعیان را چه جرم است ساتان کنی خار معیلا ن</p>	<p>تو در خوابی گناه مرغ شب چیست چه دانی تو در ق صحرائی طلب چیست</p>
<p>۱۳</p>	<p>غبار از حسرت آن لعل لبه دوش بدندان جان فشردی دست چیست</p>
<p>از آتش دل آیم تا روی پوشش برداشته عیبش نمیتوان کرد در دمنده عشقی یاری که هست کرد و ناز پیش تو نهاد افغان چشم سانی کان ترک بی برداشته</p>	<p>سیلاب اشک چشم چون دیکه جوش برداشته از صبر عاجز آمد و ز دل خروش برداشته اورا بدوش مستی بی تاب تو شش برداشته هم رخت عقل در دینم نقد پوشش برداشته</p>
<p>۱۴</p>	<p>رو پوشش عیب با بود پشینه و او را در رهن ساغری می دی می فروشش برداشته</p>
<p>لب لعلت گزیدم هم بوس است ای سه امانت سر انگشتی فخس از کان قند لبهاست من بدو رلبت چه اسکندر تا فکندی بتاز رخ پر کرده</p>	<p>خون اورا یکدم هم بوس است ماز بیانت چشیدم هم بوس است من مکرر شنیدم هم بوس است سوی جسیوان و دیدم هم بوس است نور و در خوان ندیدم هم بوس است</p>

<p>تا نمودی تو روی شهر آشوب تا که گفت و زلف تو دیدم از کمان تو ناوک غمزه کلی از گلستان عارض تو هر چه کحل انجوا بسدی بهیر پرده شد حجاب چهره جان</p>	<p>بت پرستی گزیدم بوس است دل زایسان بریدم بوس است بدل و جان خسریدم بوس است یعنی بیکت بوسه چیدم بوس است خاک پایت کشیدم بوس است پرده از جان دیدم بوس است</p>
۱۵	<p>ان غبار اچه ظایر قدسی سوی رضوان پریدم بوس است</p>
<p>گر بر می خیزت از گوی تو ایدوست مرا در حلقه زلف تو افکند فشاندی زلف مشکین را پر شد بکن چند آنکه خواهی جور بر من</p>	<p>چنان برگردم از گوی تو ایدوست فرب چشم جادو سے تو ایدوست مشام جانم از بوی تو ایدوست نی رنجم من از خوی تو ایدوست</p>
۱۶	<p>غبار از بسه دو عالم چشم پوشید نی بیند بجز روی تو ایدوست</p>
<p>ولی که در چشم زلف بتی اسپر نباشد</p>	<p>عجب مدار که بر ملک تن امیر نباشد</p>

چنان گسته ام از ماسوای ملاطفت مرا گوی چرا پند عافیتان نپذیری کشتی درنده کنی و زنه چون تو هیچ سنگر	که غیر زلف تو ام هیچ دستگیر نباشد که غیر عشق تو ام هیچ دلپذیر نباشد بقفل بی گنجان اینقدر دلپذیر نباشد
۱۷	هزار مرتبه داری من گریز میکنم چه نیک بنگرم از تو مرا گریز نباشد ۲
بر شامم بوی جانان میرسد ناده بیدون شیر از شست مهر بر شامم بهره پیک صبا شفت برنگرفت از یک چوبه تیر	بر لبم جان پای کو بان میرسد بوی پیراهن بکفن میرسد بوی آن زلف پریشان میرسد بر دلم صد زخم پیکان میرسد
۱۸	باشنو و باد و رکن از هر که گفت در دشتان بدرمان میرسد ۳
تو را بر سر از فقر آفید نباشد ز غلطات عشق آب حیوان سبب بجری فتر و برده ام سرگز آید سمندر عجب گردد گنوز بسوزد	کرت خاک می خانه بر سر نباشد کرت خضر فرخنده رهبر نباشد توان سر بر آورد اگر سر نباشد مگر در دلش مهر آذر نباشد

کجا در صف عاشقان سحر بر آری چو عیسی بگردون رود مرو ملک بیای تو جانی است خواهم سپرد	گرت بر سر از خاک افسر نباشد اگر کش در دل اندیشه خسر نباشد مرا با تو سودای دیگر نباشد
۱۹	غبار از این بحسرت توان برون بکشتی گرت صبر بسگر نباشد
صبا از زلف مشکین عقده و کرد بنایم طعنه بیگانه گان را کنون آن شاخ مر جازانوان فیت قیامت قامت من تا پیاخوست	مرا سرگشته چون باد صبا کرد که آخر با تو مار آشنا کرد که در خون مردم چشم شناسد قیامتها از آن قامت پیا کرد
۲۰	غبار غارت دین و دل ما خدا کی بر نکور و یان روا کرد
سحر باد صبا از ساحت گوی تومی آ روان شد جوی خون تازه از زخم درون چو چشم باده میجو شد مغرم دوش ازستی دلم در خون میخیلید چون بسجل که ازهر	که باوی بر شام جان من بوی تومی آ همانا بوی مشک از ناف آهوی تومی آ بیاد من نگاه چشم جادوی تومی آ بر او زخمی زیاد تیغ ابروی تومی آ

<p>بقصد کعبه محرم شد و دم دوش از سرستی ز کوی می فروشان مایه برخواست و انتم</p>	<p>چه از دنبال او رقم بشکوی تومی آ که برکش دلستان بهایوی تومی آ</p>
<p>۲۱</p>	<p>دل دیوانه از نامون بسوی شهر شد مایل به یادش کویار نجبه گیسوی تومی آ</p>
<p>گرچه غمت در دل دیرانه نمیشد شه کاش خراج ازده دیرانه نیخواست دانی ز چه عاشق به ره فقر و فاقه دل کاشش به بیگانه وفا نمی نمود کرد دل شمع آتشی از عشق نمیبود فریاد رسم شد هجران تو فریاد امید خلاص از رسم زلفین توام بود بر شکر غم خانه دل تنگ نگشتی روشن نشدی شمع دل ز بهر چرخ ساقی بیک جبهه زغم کرد و سلاص بر عقل غبار از نزدی آتش شفت</p>	<p>دیرانه مقام من دیوانه نمی شد یا ملکت و لم کاشش که دیرانه نمی شد سودای جهان با غم جانانه نمی شد یا بیکت سره از غیر تو بیگانه نمی شد آگاه ز سوز دل پروانه نمی شد می مردم اگر ناله مستانه نمی شد در دام اگر آن خال سیه دانه نمی شد کز خیل خیال تو دین خانه نمی شد گر بر توی از روزن میخانه نمی شد ز نهار اگر این فکر یکسانه نمی شد در شب به دیوانگی افسانه نمی شد</p>

۷	روزیکه کلمات تقدیر در پنج قصه بود بر لوح آفرینش غم سحر نوشت با بود	۲۲۰
ما را خیال علت سر مایه بخت بود عشق از میان ذرات جستجوی با بود گر باره شد زستی پیراهنم بجا بود ما خیل عشق از آن حجب افغان بلا بود تا پاک شد ز رنگی کالوده ریا بود در کشتی وجودم عشق تو نا خدا بود	زان پیشتر که نوشده خضر آب زندگانی روزی که میگردند پیمان نسل آدم ساقی شراب شوقم و شیب زیاده را بر عاصیان هر قوم بکاشت حق بلا ساقی لباسم بدم خنده می فروخت گر در محیط حیرت غرقم گناه من نیست	
۸	میخواستم که دل را از غم خلاص بایم داغ جدائی آمد وین آخبر الدوا بود	۲۳۰
دانه در آتش سوزد کی ز آب آرام جوید کی بیا و خوشی تن پر و اخت تا آرام جوید آهوی مسکین امان از شیر خون آشام جوید عارفی ننگ عارفان که ننگ و نام جوید عاشق صیاد شد پیوسته حلقه دام جوید	بر که دست از جان بشوید کی ز جانا کایم عاشق و آرام دل بهیات بهیات این کایم دل نه از جور کرد و غم بجانان برده بی عاشقی را خاک بر سر کن که وصل و کام جوید منم از زلفش مکن زاهد که چون صید بلاش	

خود تو در عالم نیکنی ز فرط ناز و زار از سنگ زلف جانان دل برویش کباب	عکس رخسار تو در آئینه او نام جوید صبح کم کرد است و او در میانم جوید
۲۴	از حجاب زلف سیرین که این بیچاره مان بکسلد ز ناز و بیزاری از این صیقل
نسیم صبحگاهی چون نسیم زلف یار آرد نشیند بر کنار جوی و ایم مردم چشم ولا از خود مشو نوید گراشت رواندار چون آرمی قدرت پرور و صد غار گلشن	دل مجروح ما را مرهم از شکست تلوار آرد به امید یک روزی سر و قدی در کنار آرد که چون آبی بجای ریختی تخمی بیار آرد که روزی گلبنی را غنچه از شاخ خار آرد
۲۵	ببوزاری آتش عشق استخوانم را که دهنان زند آتش بگلبن تا نکونر گل بیار آرد
انگار من نبستان بدر نسیم آید بهار میگردد ساقیا لعل چیت چه شد که لاف کلیمی نمیند بیل گذشت عمر عزیزیکه بود و در صیل همیشه بودیم آواز من چه شد شب	زمان گل مگر آخر برب نسیم آید مگر خندان دوسه روز و گرنی آید ز شاخ گل مگر آتش بدر نسیم آید ولی زمان جدائی بدر نسیم آید بکوش ناامنی سحر نسیم آید

کشم ز صومعه دیگر بسوی میکده خست کسی نرسندل جانان خبر با نرسند اگر چه نخل مراد است سر قاف دست	که بوی خبیر از این بام در نیاید که اهر که میرود از وی خبر نیاید در بخت و درد که هرگز بر نیاید
۲۶	غنین میباش غبار که عیب بین به چشم مردم صاحب نظر نیاید ۱۱
منی کردی بنای شادمانی با بجا باشد دل غرقه دریای خون کردی نیکوئی اگر غم سالها چار اسب بکشد و لم نماند گر از زلفش خلاصی هست خسارت تو این بنازم طاق بیمار عشقت را که در آخر	که گوید توبه از وی خاصه فصل گل روان باشد که شاید کشتی ما را خدائی نماند باشد نه پندارم که جولا نگاه او را منتها باشد که شامی چون بیایان رفت صبحی در فغان باشد بجائی میکشد صبرش که در او را دوا باشد
۲۷	بوصل دوست تنهاره خواهی یافتن لیکن غبار امیر سی گر زانکه عشقت رهنما باشد ۱۲
ما سمند زادگان را شکوه از آتش نباشد اگر کشند این هجرانم غم از نیسان ندادم بیشم کن ساقیا از می که بسیار آرزوی	کی ز آتش میگیرد هر که در وی غش نباشد بیم از آن است زنه با کم از آتش نباشد دفع غم را دارونی چون ساقی پیش نباشد

کی در او خاصیت آتش بود و یادون سستی سر دستان پیش سرو قاست آناه پیکر	باده گر هر نکت بان لعل آتش و شنبه گر خرام کبک دار و همچنان دلکش نباشد
۲۸	۱۳ پستوانم کوئی از میدان غبار را در برون توسن بخت ز پای افتاده گر سرکش نباشد
ما را بیکت کرشته ز اهل نیاز کرد تا شاه ما ز کشور ما رخت بست آوخ که نقد عمر عزیز از سر نیاز گو ماه کرد رشته عمر دراز ما دوری نمود اگر تصور ت ز چشم ما عشکهای مرده را بیک نفخه زند و خست آلوده بود و اسنم از اشک چشم و شیخ	پس پرده برگرفت و بمانیز نماز کرد خیل بلا بکشور دل ترکست از کرد در مقدمش نشا رفودیم و نماز کرد تا زال چرخ رشته دوران دراز کرد نزدیکی حقیقی ما را مجباز کرد یار بچه صور بود که این نغمه ساز کرد پنداشت باد و است از آن اهر از کرد
۲۹	۱۴ بجلاج غم به تربیتم رنجما کشید تا درمت عشق مرا پاک باز کرد
تا جام باد و برب ساقی گذر نکرد پر هیز چون کنیم که پیکان غمزه است	می خار و راز را ز نهان با خبر نکرد وقتی ز جان گذشت که دل را خبر نکرد

<p>با آتشی که شمع بکافون سینه بخت بهر که بدار ملک حقیقت بزور تا خون جلین شیشه چه عاشق گر نه</p>	<p>روشن نکرد محفل اگر ترک سر نکرد بهر که بشاه راه طریقت سفر نکرد ساغر دمان ز خند چه معشوقی نکرد</p>
<p>۳۰</p>	<p>فرستند او دیده گریان شب بخت ۱۵ جرم غبار نیست که خاک بی پند</p>
<p>همه دوزخ بر سر کشودلم از بتان جانی شودم چراست سینه ز رعایت تو اگر کن ز نثار عشق تو سرخوشم صنایع بجز بودفا و مهر تو با یلم بجنا و جور تو خوش دلم به صبا چو در قیامت با نکتند و عده وصل او</p>	<p>چه رسد ملک خراب اگر خشمی بخت می دوسه قطره مشک ترا می صدم ز شمع قلمی چه تفاوتی کن از فی که ز شبنمی بی می که خوش است بر من و مثل سنجی که خشمی بهر عزم بدی رود که قیامت بدی رسد</p>
<p>۳۱</p>	<p>چه بر می بار عطشای او ز من ای نسیم صبا بگو که بخت سوخته خشمی چه شود اگر از تو نمی رسد ۱۶</p>
<p>بزرگ زلف تو با باد مبارک اندر آفتاب بس بوی سفید دل دید در آن چاه زلف ماز سر زلف تو این شیشه خوش آمد</p>	<p>بس نافه چین بر بهر برگد ز آفتاب دیوانه دلم بر پهلوان بهر پسر آفتاب کاشته چو بار پسر و پای تو در آفتاب</p>

یک حلقه از آن زلف گره گیر شود دیگر خبر مردم بسیار نپرسد	صد عتده بکار من بی پا و سر افتا آن مست که در کوی معان بنجر افتا
۳۲	تا زلف تو در دست نسیم سحر افتا کار من سودا زده زیر و زبر افتا
ز اشیان مرغ و دم کاش کنار می کند سخت خایم دم این ره مگر از روی گفتم تا دل بلبل شوریده فسرید بکلی بوی می تا بقیامت ز مشامش نرود سالها مردمک دیده برای شربل داد بر باد و فنا حاصل را که دلم	بو که آن سلسله مو میل شکاری کند پسری خانه بی پای شکاری کند سالها باد و صبا خدمت غازی کند هر که در کوی خرابات گذاری کند خون دل خور و که ترتیب نشاری کند خواست در مصطفی عشق قمار می کند
۳۳	عشق نگذاشت دلم را که کند خدمت عقل اشتر مست چه ممکن ز مهر ساری کند
از کف ماعشق و امان شکبانی کشید از نسلی چلیپا زلف تر ساجه گاه کا هم رخ نماید آن پری پیکر خوب	دید ای دل کار ما آخر بر سوائی کشید آخر دم حلقه ز نثار تر سائی کشید بی سبب نبود اگر کارم بشیدائی کشید

باریکت عالم مصیبت ابتنائی کشید	هر که بار عشق جاننازابد و سحر جان نهد	
۱۹	من ندوم دل بدست او ز روی خستیا او دل از دستم بیازوی دلارائی کشید	۳۴
طعام سینه بگفت در می شراب بنید بجند غنچه چو طفلان که بی شتاب رسید صبا ز لطف پناه پرده شکوفه دید که زلف و لبر سبکونه تاب اگر کوی به کرد خیل جواش چه پیش پرده چید یکی چه غنچه گریبان زخنده بازوید ز جبین مهر چه کهن داشت می فروخت دگر ز شیخ که خواهد حدیث تو بشنید به آبروی گل و لاله حشرم مانجشید	بساط ساحت گشت است و خیمه سایید بگریه ابرو چو پیران که غمی سر گذشت درون شاخ ز کتمان از پر خون بود گرفته طره منیل صبا چه عاشق گشت بیا که پرده این چنگ مشکبوسه تا یکی چه ابرو بد امان ز کرب سیل گشود به نقد مهر چه ز نو داشت بیگانه فروخت نوا میلیل شوریده میزند ره بر شش بیار ساقی گل چهره جام می که خدی	
۲۰	چه باده خور و دوست صبا ندزد چسبک که مست گشته و در پای سر و بن غلطید	۳۵
که کوکب جیب و دامن زینت امتحان	دل دیوانه زان پرسته خواکودکان دار	

دلم با حلقه زلفت گرفته است آنچنان سرای ناخدا بگذارد و غرقاب حسیرا غزو حسن کی فرصت دهد تا ماه من در بنایم نو بهار حسن آن شش و قامت را چو بجزا رفت عاشق باز کف سر نایستی	که چون مرغ مشکبه بصفه رم از آشیان دارد ندارد عقل من باور که این دریا کران دارد که در کوی ملامت عاشقی بی غمان دارد که تا بست اینی از صدمت با و خزان دارد کجا خاطر پریشان از غم سود و زیان دارد	
۳۶	سر شک شمع برو امان چرا پیوسته میریزد همانا گریه از دلم سوز می برد و انگان دارد	۲۱
گر بد نبال تو بیک ناله ام از دل خیزد خیز ایدل که دین قافله اشب من تو نفر و شمع بد و صد زمره چنگ و رباب عشق را شیفه باید جان بر کف دست هر چه در مریخ دل تخم فایده توانی چون بسامع دلم از سر عالم برخواست	ناله جای جبر پس از ناله و محمل خیزد نمک داریم که افغان ز جلاجل خیزد ناله را که شب حجب تو از دل خیزد این نه کار نیست که از مردم عاقل خیزد رو بیشان که از تررعه حاصل خیزد از سر کوی تو ای مبه چه مشکل خیزد	
۳۷	دامن آلوده بخون دل بلبل بینی در گلستان جهان گر کلی از گل خیزد	۲۲

<p>امروز اگر بسنگی مینای جان توان زد ساقی به کف ندارم چیزی بهای می دنیا و آخرت را با عشق قیمتی نیست فردا اگر ز کوفته‌های منید بدم از مانکناره کردی راه خطا گرفتگی بگذر چسب کرده و درون بر کام مانگر</p>	<p>فرو از خم هستی رطل گران توان زد جز غرضی ز دانش کاش که آن توان زد می ده که چار بختیر بر آید آن توان زد امروز ساغری با حور او شان توان زد پنداشتی که کامی باد بیکران توان زد یک شب خدنگ آبی بر آسمان توان زد</p>
<p>۳۸</p>	<p>از مرغ بند بر پا پرواز چند خواهی ۳۳</p>
<p>بگوی سبکه دی تا تنی بشارت بد دل ز پیر خرابات شکر ما دارد ز رنگ تو بشد آلوده خرقه صوفی مکر ز بوی قدح ترک کرده شیخ دماغ بگوی سبکه که دل مقیم شد عجیب نداشت در دل شیون غم رعیت را مرا براه طلب چست کرد و مرشد عشق</p>	<p>که فضل حق کنه میکان بشارت بد که رنجسای تمیز این عمارت بد بگوی باده فروشش بی فشارت بد که نام در دکان را بدین جشارت بد که جبرهای فراوان از این زیارت بد دل شکسته مارا به استعارت بد که هر چه داشتیم از کف بیکای شارت بد</p>

در شهری از وی اخیری توان زد
در خرابیست چند در خرابیست

بدین عقیده چه شکر آورم که مردم که مرد چشم بر راه عشق تو ساقی مرا سبک یزد کرد بدست عشق ده ایدل غمان خویش	برابر میسکه و عشق با طهارت بر که هر چه داشتم از جبر عذارت بر که او بهر طرف برد با بصارت بر
۳۹	غبار از خم چو گمانی گوی مراد به صبر بر دوسکن بصد مرارت بر
به یاد جنت و طاق ابروی یار بخون ریزی عاشق ابرویش بنیطه زار و دوشم می فروشن تار من کرد ز کس تا که کرد و ببینند بر که چشم نیمه ابش ز چین آن دو زلف پرچم چشم به طور و طکر زرقار نگارم به اتیبه و حالش بر دود بر آرم صبح محشر چون سراز کور بیاشب ز بهر زرد روی	به پیاسا قیایانه بسیار چو شمشیر علی در قتل کفار فرو شد می ماند نفس بسیار و چشمانش نکشت و مانده یار بسازد تا به صبح حشر بیدار فدا ده در سرم سودای ز تار رود کبک و کلهر گز میسندار دو دیده و دوشم مانند سمار غمی نبود مرا غیر از غم یار غبار از دیده کان انجم تو شمار

۲۹
 وی این غزل را در
 سینه مستحقه خراشیده

۲	ماندیم بجز خشم تو خون خوار و گریه هر نفس از پی آزار دل زار و گریه	۴
	مانخواهیم بجز عشق تو غمخوار و گریه	گر بریزد همه غمها بجان بر سر ما
۳	همچو نیست که باید بتو تسلیم کنیم غیر از این نیست مرا با تو سر و کار و گریه	۴۱
<p>در این ایام گل از دل غم برین کنیم بهرای جنون تقلیدی از مجنون کنیم بیا ای دیده خود شستند خون کنیم بیا خود را بهر تقدیر دیگرگون کنیم که ما سرسرای گنج چون قارون کنیم عجب بیچاره در مانده یار چون کنیم بخوش آتا و دوروزی کار ما وارون کنیم که خود را بر قیامت قاسمی سفینون کنیم بگو ای خضر نای صبر در نامون کنیم تخل تا بچند از گردش گردون کنیم</p>		<p>بیا سانی بسا غر با ده کلگون کنیم چهار قنای عاقل حل نشد در شهرمان چهار تانید روی کلر خان با چشم آلود چهار تیر ما تقدیر دیگرگون نمیکرد در این دیرانه دنیا بود گنجی دلی برسم علاج ده دمار کس در این دوران نمید مطیع امر دیوان نای آد سزاده ایل بپاشد فتنه آخر زمان ای دل میاست بپایان رفت عمر نیست پالان این بیابان بزن این غم علوی بال بند از پایکل کل</p>

فانی

۱	سردم من و محبت تو کرد دلم بسنوز تن خاک گشت دوی وفا دگلم بسنوز	۴۲
هسایه دشمنه دود دلم بسنوز فایع چنان نشسته که در ساعلم بسنوز چشم آید در پی این محلم بسنوز بیچاره از بلاکت خود غافلم بسنوز آگاه نیست باز روز دلم بسنوز سردم گمان کنده که من عافلم بسنوز	طوفان گریه غایه غسرم خراب کرد غرق محیط اشکم و از شوق وصل یا خوش رفته کاروان و بمنزل نمکده رفت در سینه صد جراحت ده دل بسنوز چاک آهیم شد بجز من پروین دمه نمکند ملک وجود جسد بنیای عشق رفت	
۱	بر پای مرغ روح بصد جلد رفته از غم رسته منظر قاتلم بسنوز	۴۳
بشوم دفتر ادراک از این پس شوم ز آلوده گیها پاک از این پس زخم بر جامه غم چاک از این پس نخو آهیم ز بس غمناک از این پس نذارم دست از ان فراق از این پس	بکبیرم خون پاک ناک از این پس بی دلی ریاضی را بشویم صبارد چاک بر سپهر این گل اگر پیر معنان دستم بکبیر اگر با مال خواهم شد چه باک است	

فانی

<p>نجوم گر چه می جستم از این پیش ز دست و پای زنجیرم گشودند نخواهم گر چه جانم بر لب آید بگو و بجان عالم را که بر خاک چه شد مقصودم ز جانانه حاصل چه سازم گر نپا زم پس بسازم</p>	<p>و فازان دلبسته چالاک از این پیش توانم ریخت بر سر خاک از این پیش بی زبسته غمت تریاک از این پیش نگار و جز نهال تاک از این پیش ز جان دادن نذارم پاک از این پیش دلا با گردش افلاک از این پیش</p>
<p>۴۴</p>	<p>بخواه نوشد مگذار از این پیش غیب خویش را بر خاک از این پیش</p>
<p>ز جان بیزارم از دست دل بوی گل من خار غم در پا ندازد به دریای غمت نازم که بازم دل من می ندانم مایل کیست دی از پر دانه وصل توانا صبح چه مرغ بیخنده ضایع کرده دایم ندانم آخر این صیقا دی جسم</p>	<p>خدا یا با که گویم شکل خویش که چندان فارغ است از بلبل خویش بفر خویش به دواز سال خویش که بچشم می بینم مایل خویش شدم از شوق شمع محفل خویش دلم گیر و گشت راز منزل خویش چرا پوشید چشم از بسمل خویش</p>

دلانا چند کاری تخم هستی	به با دوستی ده حاصل خویش
۴۵	<p>بهل تا اوستان خیزان بیاید غبار خسته را با محل خویش</p> <p>۲</p>
<p>حدیث زوضه رضوان فنا زینش بر رسیل سر شکم که جان بدر نبرد تو خضر راه شوای عشق تا در این دم مرگ علاج این دل دیوانه را تو انم کرد دلایع گران مایه ایست گوهر عمر</p>	<p>حکایتی است از ضیاع وصل و چرا هزار گشتی نوح از بلای طوفانش رسانی از ظلماتم به آب حیوانش بدستم افتد اگر طره پریشانش ولی چه سود که مایه بسیم از زانش</p>
۴۶	<p>بسی نمائده که یکبار به بر طرف کرد سحاب چشم من از بسکه رنجت بارانش</p> <p>۳</p>
<p>سکفته عینچ خندان و کوئی از دهنش چنان ز ساع کل بلبل چمن مست است بخواب چشم تو مایل نرم که می ترسم کجا خلاص شود دل که دست و پا بستند زحل بار غمت آسمان چرا رسید</p>	<p>چکیده خون دل بلبل بی بیرهنش که قریب توانی کشید در رهنش رسد بعقل شبخون لشکر فتنش بدام زلف و فتنند و چه فتنش لکر معاینه کردند روزگار منش</p>

<p>دل مریده ز زهد آن چنانکه توام بپای لاله که این شهید مدفون است کسیکه گشت بفرست سپهر چرخ عشق</p>	<p>کشید جانب مسجد به صدم هزار عشق که از محمد به راقا ده گوشه گفتش عجب مدار که یاد بیاید از وفاتش</p>
۴۷	<p>غبار رادل نسیه فام صافی بود ولی بزنگ شد آلوده از غبار عشق</p>
<p>نگذم رخت در می خانه عشق به بحر اشک خونین غوطه خوردم مخوان زاهد بنسب و دهم که انحن به زنجیری از راهم بگردان</p>	<p>کشیدم دادی از پیمانه عشق ر بودم گوهر سیک دانه عشق رقصه خلد به بوی برانه عشق که رسوای می شود و بوانه عشق</p>
۴۸	<p>برده احاط که در یک سر کج حدیث عقل با بنانه عشق</p>
<p>اگر چه بنسب ترا هیچ پاس اهل وفات کمان برویت از مختلف نند تیرم بدشمن این سخن غم فرا ناید گفت درون سینه نامیست کیست اعدای</p>	<p>بیا که طاقتم از دوریت سیده اهل رد است آنکه گوی جنت غمش گلی که تنگ بسته بخوریز و دست و دست ولی که خانه عشق است نیست جای</p>

حرف عاشق

روی این
نسخه بهتر

<p>مراحمات خطیایه آن قدر است</p>	<p>که فی الحقیقه فلاطون حکمت الاشرف</p>
<p>۴۹</p>	<p>مگو بگوشتن زمین ای غبار چون سبی تو ساکنی متحرک چو است بهت وانی</p>
<p>بر آتم که گرجای آرم بچنگ از آتم شتاب است در دور جام نیزدیم از سختی راه دور گرافه بدستم گریان برگ اگر عشق دریای اشکم چه پاک زنج که جانانام دست بست بده ساتی آن آب یا قوت فام چه تدبیر کرد آن خردمند مرد</p>	<p>زخم تنک بر شیشه نام و تنک که دوران عسرم نذار دور تنک نباشد کرم توسن بخت تنک در آغوش کیر مش تنک تنک ترسد ز طغیان دریا ننگ اگر چه بدشن دبد پال سنگ به بین بر رخ اشک جیب دورنگ که پای طرب بست بر تار چنگ</p>
<p>۵۰</p>	<p>مزن دم زنا گشتنی کرنگان چو بکشدشت واپس نیاید خدنگ</p>
<p>تا پرشت ز بوی محبت و باغ دل اقتاد عکس ساتی کلهره در شرب</p>	<p>چون لاله پرده برنگرستم ز داغ دل کلها شکفته گشت بر اطراف غول</p>

فد الکاف

فد الدام

۵۱	مهر من سحر بر آرد از برج محفل که شب نارا است فکرم شده در کمال	۲
مران ای ساربان اشتر که این جا چنان در بجه حیرت گشته ام غرق بکسرم خون بهای خویش را بسی تخم و فادرسینه کسستم نگرد و دانه خواهم شد که در خواب نیدام چه تاثیر است در عشق بسی پروانه سوزانید و رخسار ره مقصد نمایان نیست لیکن ز سنی ناخدا آخر چه خبر و رسان کبلی نیست در دشت و لم بی زلف او نشیند آرام	حسنه و بار من افتاده است در گیل که نارد گشتی نوحم باطل بستم گرفت دامن قاتل ولی یک جوشد زین کشته حاصل بگردن بستم آن مشکین سلاسل که بیمارش بهجت نیست مایل بکس نمود آن شمع محافل بکوشش آید می بانگت جلاجل بدریائی که بچش نیست ساحل من و مجنون سپردیم این چل جنون ساکن نگردد و پلاس	
۵۲	غبار روی جانان میتوان اگر خود را نسبینی در معابل	۳

ای غمت سحر بایه سولای دل شمعی از رخسار خویش افروختی گر چه باد لدل را فرق نیست غوطه ما خور دیم تا آمد بدست	شد زبان و سود تو بعیای دل مسخی پروانه سان پر نای دل نیست آن دلد را پروای دل کوهری رخشنده از در بای دل
۵۳	در صدف تا چند میانی نهان ای درخشان لؤلؤ لالای دل
ساقیا خیر که من نبیند بر آن برخیزم خرم آن روز که دیوانه و شاند طلبت اگر مباد صبا بوی تو آرد بشام ده که سودای تو نگذاشت بیاز جان ساقیا که قدحی خمر پیایی بدی گر بپیری روم از عشق تو در خاک چو	که بجایم رسد جان و جهان بر خیزم با دو صد سلسله از اشک روان خیزم شمع سان رقص کنان از سر جان خیزم فارغم تا ز سر سود و زبان بر خیزم من بقایم از سر اسرار نهان بر خیزم باز با عشق تو از خاک جوان بر خیزم
۵۴	کاش سیلاب بر شکم نفی نشیند بلکه یکباره غب از میان بر خیزم
هر که بیند عکس سحقی را بجایم	از می بخش نکرد تیغ گام

۹۴

چون نیدانی که تیراند از کیست
 در چراغ عقل نبود آن نسر و غ
 بهم مکر خورشید عشق آرد و بروز
 من دوای درد خود دانستم
 شایب از دست شده بودم که بست
 بوسه و دشنام را یک یک بده
 شکر از فی کسب شیرینی نکرد
 سر زده سر گز بسی باغبان
 جزمی مرد عشق غیور
 باده میباید بدین شکرانه خورد
 سابقا زان شبیه ام جامی بیا
 میفروش از ذوق می آگه تر است
 میسند انم وصل و حیران از حد و است

لاجسم از زخم میسنالی بدم
 کادمی را زار نماند از طعنه ام
 یا نسر و غ جام این تار یک شام
 از کف ساقی شراب لعل فام
 حلقه زلف تو پایم چون حمام
 تا بدانم زان دو شیرین ترکدام
 چاشنی از لعل جانان کرده دام
 سروی از بستان بدینان خوش فام
 عقل سرکش را که خواهد کرد دام
 که بزا بد شدمی کلکون جدام
 تا زخم بر سنگ شیشه شک و نام
 بهیچکس چون جسم نداند تر جام
 ایستد رنایا پدیدار و سندانم

عاشق ن را که بود امید وصل

۳

عمر را با جگر کی بودی دوام

۵۵

<p>من از میخانه زانرونا کریر کم بیاساتی که نهنگام جوانی ز پای افتاده ام بهنگام رحمت همای اوج نقشه بیم که چون خند ایا خسر من خدا بر خوشه چینه من پس حسه دارم در دهر نخندم خون دل راده بر کان رساند ز خشم کاری زود زودم از آن ابرو زندگای بیسیم</p>	<p>که جزمی نیست آبی در صغیرم بیازی کرد چرخ سپهر پریم الا ای آنکه گفستی دستگیرم ز ویران جهان آید صغیرم گرفت رجمی است مسکین و فقیرم که از پستان محنت داد کشتیرم که نقش غم بمسند در صغیرم فرستد مر بسم اما ویردیرم وز آن شرکان کشته گاهی بشیرم</p>
<p>۵۶</p>	<p>کمی در پای قدش پای بندم کمی در دست زلفش دستگیرم</p>
<p>در قمار عشق جانان باخت میخوابدم فارغ من در قمار عشق از سود و زیان</p>	<p>هر چه غیر از اوست با او باخت میخوابدم با خریف غیش برد و باخت میخوابدم</p>
<p>۵۷</p>	<p>منی شناسم آشنایان با او با عاقلان آنکه جانان را از جان شناخت میخوابدم</p>

<p>فکر یاد که آتش نهانم سوز دل و آتش درونم چون زورق اگر روم بدریا چون آتش ادفاده دریا کنج غم تو بسینه دارم گر بجز غم تو بیکر است خون جگر است و پاره دل کاهیده ز بسکه پیر گردون ماند کمان شکسته مشتی باز آنفسی که بی تو چون نی تا کی خس و خوار آشیانه</p>	<p>افتاد بفسه استخوانم انگشده شهر بخانانم بست آتش آه بادبانم آوازه مرک شد فغانم شد خانه دل خراب از آنم من مایه بجزه بیگرانم برفسه عشق آب و نانم از بار بلاتن جو انم پی پاره و خورده استخوانم در سینه گره شده فغانم مهور کند ز گلستانم</p>
۵۸	<p>وقت است که برق خانان شود آید بطواف آشیانه غم</p>
<p>زان خاک که با خون دل آمیخته دارم ساقی خیم باد و پیماهی که دیر است</p>	<p>کو بی سبزه از دست غمت پیچیده دارم خیمه از می غم بقدر ریخته دارم</p>

در پامکن خسته دلیرا که همه عمر زنجیر چو لطف تو ام اکنون که زانجا زان پیش که مردم زحد سیرد از دور از تو پی بختن خون دل خویش بی مهر رخت شب به شب اشک در دلم	از سبیل زلف تو آویخته دارم رنجیر علائق همه بگنجینه دارم من محشری از شور تو بگنجینه دارم از آه دود خنجر آویخته دارم با خون جگر تا سحر آویخته دارم
۵۹	یارب ز که پرسم که سرانگی بمن آرد از آن دل دیوانه که بگر بخت دارم ۷
گرچه سخت افتاده در دام طبیعت من جانم ره روان کوی جانان را در حجب باز گو حالیا سوزم از رفتن که چندی نیست غوطه در دریای حیرت میزنم کاغذ رحمت من بگندم خورون از خلد برین برون نفتم غمزه خنجر میزند مرگان بنشیند میجر شد کاشکی بر این سالوس برید آید از بارشش غم بام دل را ز تو در بران دلم	برگز از خاطر نخواهد شد هوای شایانم ای رفیقان من هم آخر مردم این کلام گیرتاری بسته یاریم یکبار خست چاه یا خدا یا نا خدا بند و یکشتی باد بام دانه خال نورخت افکند در این خاک دلم باتما شای من فارغ ز کار این دلم تا همای عشق بنشیند مگر بر استخوانم اگر نبود چو چشم خون بالا بجای نادلم

<p>از بیم آه کم کم آتش دل شعل شد سایه می ده که تاب آتش نمی نهد می کشم بار بار با تنی لاف تر از نو</p>	<p>تا ز پیدایت بگردون رفت دود و دود رخس من کز پی پیایی میرسد اشک و دم تا اسیر زلف آن ستمگین دل لاف می</p>
<p>۹۰</p>	<p>۸</p>
<p>سایه می ده که ناما عاشق بسکه غافل خفت و وقت گشت و کاه لذت هستی بستی حاصل است بر امید زخیم دیگر زنده ایم سردیاع خستد بودیم و کنون طلعت جانان ز جان محبوبیت از بلا غافل نشیند تنگ دل موج طوفان بلا از سر گذشت بار بگو و ندید سیران و ما هر خشت نیم لیکن چون خلیل</p>	<p>در فنون عشق بازی جا بهیم گاه محصول است و ما بیجا صلیم ما بکلی زین و معنی غافلیم ورنه از زخم نختین بسلیم بر لب جوی جان پا و گلیم ما میان جان و جانان جا بهیم ما کرده عاشقان در یاد لیم ما چنان فارغ که اندر ما لیم بیم در اول کام و اول سنیم رو با آرد و غبار را تسلیم</p>

۹	این چنان ز عشق بیمار و ز چهر مستندم که توان قیاس کردن که چقدر درونم	۶۱
چه کنم نیستوانم که جنون کشد گندم که بیل اشک بنیاد وجود خویش گندم چه خوش است اگر بکوی تو بدان ستمند	خردم کت ملاست که مرو بکوی خون و کار عمارت دل من خسته راجه حال ز فراق مهر رویت شده پیکرم بلالی	
۱۰	بسم آن شکسته پر مرغ که نیست یثانی بجز از شنج دامم بچینه زخم گندم	۶۲
خاطر خوش است امرو ز بر طرف حیا زان پیشه گران جام بر جان فدا شدم بچاره من تنی دست در پاشنه خدام وز سوز دل بآبی دو دواز جهان ستم بر باد و ادیکت جا محمول روز گلام امروز صد خم می می نشکند خام و بهمان دهر فشانیک سر و در گلام چچید دست قدرت باد و بود تو دم	ساقی بیار جامی که ختم اشک بارم ساقی ز جام دیگر آبی بر آتش زان از باغ وصل جانان بر بلبل کلی چید بر اشک چشم سدی از خون دل بنیدم باد صبا سحر که بویی ز زلفش آورد روز است کردند از نیم جره ستم از دیده در کنارم صد جوی خون و نشد روزی که پانها دم و کارگاه هستی	

گر دیدنار عمرم کو نه زگر و شکر چرخ خاکستر وجودم خالی ز احقری نیست	نآری بکف نیامد زان زلف تا بدارم در آب دیده شونی گر صدمه زار ببارم
۶۳	دانی چرا اخبار پیوسته اشک بیزم نایاب بر نزار و زین ره گذر غبارم
در بند هر چه در دو جهان نیستیم رازم چه شمع بر همه آفاق گشته تابان گر آیم در آتش دل چیست مسکنم از من غیر دوست نشانی بجا ماند با یک دو قطره خون دل دشمنی تنم	در حیرتم که این همه مفتون کیستم خندان بجال خویش از بس گریستم و راستی در اشک روان غرقه هستم و ان ترک باز دهنی غارت گریستم یک عمر در شکنج غمت خوب زیستم
۶۴	مردنی که دیده محو نمایشی او نبود بر تیره شام چه چراغ انگریستم
ساقی بیار باد و وزین جنس آهستم مستی دهد بیاد ببت اشک لال رنگ از جام و هر چه بر عهدی کس منبوزد جام بسوخت شعله عشق تیان چه شمع	پروانه دوش بسوز گر زین سوز سرخو شدم چند آنکه از ایام تو صهبای بی خشم جز من که با هوای تو زین باد دهنی چشم از دست پایداری جسمم بلا کشتم

از بس اسید دارم و زردان شکوایت	کاهی در آب غرق و کاهی در آتش
۶۵	<p>جانم بلب رسیده چشمم براه دوست با مرگ و منتفای رعب در کشاکش</p>
<p>ز جورت بسکه بشناسانم چون مرغ سحر کرد براه عشق بر کس افتاد از پا بسپرد اگر عشاق را خون جگر اشک روان کرد شنیدم کاش دل می نشاند آب چشمه را</p>	<p>ز بیداد تو مرغان سحر را با خبر کرد خلاف من که اول گام ترک پا و سر کرد من از عشق تو اشک چشمم را خون جگر کرد ندیده بلکه من از آتش دل دیده تر کرد</p>
۶۶	<p>بر روان از شعیر محبت سوخت آماش سراپا خویش را ازیر تو این شمع بر کرد</p>
<p>تا بزللف تو تاب می بینم و کبدم از هجوم شکر اشک بر سر موج کج که ناکا می سوی به راه میگشایم چشم با همه تشنه گامی از بهر سو دید و در میان بجه اشک</p>	<p>خویش را در طغاب می بینم هر چه می بینم آب می بینم خویش را جواب می بینم سد بهر آفتاب می بینم می شتابم سراب می بینم منظر چون جواب می بینم</p>

۱۵	پیش آن آفتاب رو چو غبار همه خود را حجاب می بیستم	۶۷
<p>بجز گوش تو با گوش من سخن گفتن نمی آید همی از خویش و یگانه زهر سوزنی طلبکار نظر کن که زدم عشقت چنان ز روی دارم بوصلش هم جگر او بجز ششش نمی آید</p>	<p>بجز زویت نخواهم رو بروی دیگری آید منت ایامه دو هفته چه مام بچم کرد ز خود خالی شدم چون فی ز تو پیر کردی ز بجز وصل آن دلبر که این گفتنم خوشتر</p>	
۱	<p>چو من یک سوخته اختر ندیده کسبده که سرگردان بکار خود همی برسان پرگار</p>	۶۸
<p>کاشفته شد چو طالع من روز گلگون پر بهیز کن که در تو نیفتد شرار من در زیر بار غم شتر را هوا در من کز نیکه گر کپسته شود پود قمار من سخت است پایداری روز شمار من یا بر مکش ز خاک تن خاکسار من اگر بگذری چه اشک روان از گنار من</p>	<p>با خویش تن فدا و مکر باز کار من ز ابد کنون که پند تو در من اثر نکرد آهسته ساربان که ز پا او فدا ده روزی شود ز دام غم مرغ دل من یارب زخمی که بدین پیکر ضعیف یا قطره میار بجایم ز ابر لطف یا تابستر ز خون دلم لاله گون من</p>	

چون ازین

۲	ایدل صبور باش که آنو تیر عشق خواهد شدن بجان کیوان غبار کن	۶۹
<p>خون دل ریزد بجای باد و مینا کن سینه من بر لب من اشک من صبا کن چون خرازد در چمن سوسنی بالا کن خون دل پالوده و از چشم خون بالا کن ان لب چون لعل سرخ لولولا بالا کن تا تا شارا باغ آرد من سیمای کن لنگ شد در سنگلاخ غم جهان پای کن در سر اندازی سر اندازد مرا سواد کن</p>		<p>از غافل ساقی سرگشت بی پروا کن مفسدان را گرمی و مطرب نباشد کوشا کن صد هزاران سرو را پامال خاک ره کن ساقیا صاف از نداری موی گزنا کن چون نکریم از غمش خود از تبسم شکند سایه و بهمان قدرت بوستان با کن لا مکان چاست رخسار تبسم لیکن چو کن عاقبت دامنم که در میدان جانبازی عشق</p>
۳	قلب دل در بوتہ ہجران سیر کردید ویت کیبای وصل جانان را جوی پروا کن	۷۰
<p>دی تخم غم تو در گل من شد تخم غم تو حاصل من تا کوی تو گشت ساحل من</p>		<p>ای مزرع مسدود من یک عمر ز گشت و کار این دشت بس غوطه زدم بجسده حیرت</p>



<p>از دواغ دلم نگردی آ که از جنبش تیغ ابروانت پرداخت جان فشانم ده باری بحال خویش بسگر ای بیک گره از شکنج زلفت</p>	<p>تا لاله بزدید از گل من خون می جسد از مفاصل من ای روی تو شمع محفل من چون بگذری از منت ابل من حلال بسد از شکل من</p>
۷۱	۴
<p>تا کشند در دهنه در دل انس تا زنی عتده بر سلاسل کیو شرم کن آینه ز تو به های شسته</p>	<p>راه نیابد در او محبت جانان جمع بسینی دل بسد از پریشان چند نخوای شدن ز تو به پیمان</p>
۷۲	۵
<p>از گوی نیکنامی باید قدم کشیدن گرا و جفا پسندد بر عاشقان سبکین ابرو کمانم از تیر بر قصد جان کشاید</p>	<p>یا خط عاشقی را بر سر قلم کشیدن مانیزی پسندیم از دی سم کشیدن دلکش نباشد از دی ابرو بهم کشیدن</p>

<p>واعظ برو که ما خود از توبه توبه کردیم از جور او شکایت کنراست انکه در عشق پیر میان بجام یک جرعه با ده ناب تا از عنایت دوست پست دلم نویشد کر پرده های گیسو از چهره برگشاید</p>	<p>دکهن عشق رسم است دم از دم بیدار شرط صمد پرستی است ناز صمد کشیدن انگند و فارغم کرد از جام جم کشیدن بر پشت من شد آسان بار صمد کشیدن بر حرف آفرینش خواهد فلم کشیدن</p>
<p>۷۳</p>	<p>گر گد می ز حالت افتد بد گشت آدم آسان نماید او رایای از ابرم کشیدن ۶</p>
<p>ساقی قدحی پر کن مطرب بدنی گفت تا خذ ز غم کردن در سبیل هوا می تا در خم گردونی زین راز نه آگه با این خرننگ ای دل این راه نکرده طی در طی طریق ای دل خوش نیست کربانی</p>	<p>در پیش سپاه غم با خیل طرب صف چنگی بی آزادی بر سبیل دلف جمدی بکن و سنگی بر این خم جوف یا پای بدامن کش یا بانگ برف در سترل یکت روزه خگاه مخفف</p>
<p>۷۴</p>	<p>این خرقه تقوی را بفروش و بخر دو با ما بخر اما آبی جامی دوسه غرق ۷</p>
<p>از ای منفی صبح شد بر خیز و چنگی بزن</p>	<p>تاخن بر اندامش زین فخر جانش بکن</p>

<p>برخواست مرغ صبح خوان بر داشتند سای بهنگام صبح آن جام را حشمت را همچون سحراخت خود برگرد کرده گردون سینه شام فراق از پیش شد صبح وصال آید بی خفته زهد و ورع ز ناز نتوان داشتن</p>	<p>از خوابستی خیزان بر یک صبح هزار کن پیش آرد دوران نوح انجام را آغاز کن دین رنگ بر آهنگ از کرد و خراب کن بر خیزد ساز از دل با آن بت خان کن یا سبحان کف باز نه یار شسته از لاکر کن</p>
<p>۷۵</p>	<p>تا چند ساری در جهان باغ و غاشاک شمع ای مرغ لاهوتی مکان بر اوج خود پرواز کن</p>
<p>زند چون آتش حشمت زبانه ولا گر نیستی پروانه بگذر سهرستی ندارم نیل تو دیگر ولا دیدی که صده با تو گفتم چه شمع از سوختن پروا میکرد خدا هم کرد عشق اما ندانم بر اسافی سحر که ساغری داد چو ماهی مردم چشم بر اساف</p>	<p>دو صد حسد من بسوزد بی بهانه که سحرش گشت آتش راز با که بر دارم سحر از این استخوان خط و خال بتان دام است و دان چرا شد و هوش پروانه خانه در این دیران نهفتان گنج خانه که فارغ گشتم از درد و شبانه ز موج اشک بگیرد کوه خانه</p>

خط و خال

بیاساقی بیاساقی بوشیم	بنانک بریط و چنک و چنانه
۷۶	یکی برکش نقاب از مهر رخسار که بر خیزد غبار از این میان
ای عهد شکسته و جفا کرده ای داده بدست مدعی دامن بیگانه ز خویش آشنا گشته از غارت ملک دل نیرسی نایافته چون تو گوهری بجز	مارا بفساد مستلا کرده پیر این صبر من قبا کرده بیگانه بخویش آشنا کرده ای تاخت بنجانه خند کرده تا مردم دیده ام شنا کرده
۷۷	گر دیده سپید مردم چشم در اشک ز بسکه دست و پا کرده
ختم می افلاک و جامش آفتاب ارض عالم میگردد آینه عالم چه خالی از بت موزون است ثبت شد نام من در صفحه عشاق کیست آنکو خورده از صنبای عشق گر نه عشق آن پری دیوانه ام دارد چرا	عشق را می شمارد عاشقان را می زده مؤمنم میخوان اگر خوانم جهان را بشکده غیرت ز دوستم دارد بدل بشکده آتش در جانمان دین ایمان نازده سرزم از شیخ و شاب مردوزن غوغا

ی این غزل در
بسی خط کشیده

گردش چشم فسرده دارد ای ساقی سها	از لب کوثر خواست بوسه گزنی بدو	
۷۸	بان غبار اندر طلب عشقت اگر بیکره کند دل بسبوی زد که جزا و کس نبوده رفته	۴
غزل ترکی		
دیدار دن گرا بیده جانان مضیا اوراق عمری کل کیسی نکدم ایغنه رحم ابلده بوسینه مجروحده فاشدن من سیر یارالی صیدم وصیتا و شوخ قوی خنجرن یار سینه گوز یاشن نوکم	جانانه دن من ایلم جان مضیا باخما قدن اینه نرکس قان مضیا یا من دن اینه ناوک شرکان مضیا من دن اید و بده خنجر بر آن مضیا جانانه دن دیدار اید و ب قان مضیا	نصف
۷۹	عمرم تمام طلعت بجزنده اولده غمی لعلدن اینه شربت حیوان مضیا	۱
بر گردنم از مویت پیوسته طناب اولی در خشم فدا طوفانی اسرار محبت نبیت عشق آمد و عقلم را در پرده نهان فرو چون وصل میسر شد دل ناله فرو تر کرز	سر سبجات از خونم همواره خضاب اولی یکت چند فرد رفتن در خم شراب اولی کاین صورت بمعنی در زیر نقاب اولی چون عیش فراهم شد با چاک در باد اولی	نصف

این مسجد اگر روزی میخانه تواند شد بر شیشه بنفشه چون موی سپید	محراب شستاش امروز خراب دلی صهبای کهن خوردن در عهد شاد دلی
۸۰	چون عمر گرامی را با وصل دلی بست گر چه فراز آید البسته شاد دلی
خیال توبه کردم دی زستی بیا ساقی بده می تا بشوئیم مراد سی که استاد ازل گفت تو پنداری که زالی با کلا فی چه شاه عشق باج از ملک دل خوا	دلی از توبه فی از می پرستی زلوح خود پرستی نقش هستی حدیث عشق بود و در فرستی بعد آن رخ یوسف می شکستی نمی بخش بعد ز تنگ دستی
۸۱	تو صاحب نعمتی ساقی بخشای بمخویری که دار و تنگ دستی
بیا ساقی از آن می که پیراده فری مگر بهشت پیرمغان و لطف تو بنوا قیاس میکنم اگر بروی او بفرج عارض خوش است تلخی عمرم بدین امید که باشد	نهفته در خم یاشیشه یا صبور و سه ز روی آینه دل زد و دزدت ملا بروی ماه شب چاره ز رشک بلا همیشه از پی شام فراق صبح و صلا

۴	بجامم کارگر شد زهر و ساقی راست تریاتی بقلنجی جان شیرین می سپارم رحمی ایاتی	۸۲
علاج درد ماکردی بزهر آلوده تریاتی طبیعی عاقد اساع بقسلی بل و احراقی فلما صرت مشتاقا جوی دمی لاغری ماند فستق چندان که گویم شرح شنی غلط باشد بجای آموختن این رزنی	ز راه شوخی الودی بشکر خنده و شنی طبیعیان را بسوزد دل چه بیماری ساکن شرار آه جامم سوختی نابود مست عشق ز در اشتیاقم برب آمد جان دمیستم ز دیوان ازل رزقم اگر میبود می	
۵	نیار و صفی طاقت ما نویسم شرح هجران را مگر از پاره های دل فدا هم کرد و ادرا	۸۳
یا ز کوی دستان آید هسی بوی آن جان جهان آید هسی بانگ زنگت کاروان آید هسی کان مداعنه میان آید هسی خون ول افزوده گان آید هسی کر نمیش بوی جان آید هسی	باد صبح از گلستان آید هسی سوی من چون بوی رحمن از زمین می طپد دل چون جلاجل تا بکیش پیکرم شد چون بلال از قطن از فراق آن لب یا قوت فام نافس آه بوی سوش کی کند	

پیش تیر آن بت ابرو کمان شفت بر نکرمت از یک چتر هر کجا در دیت در مان ناپیر	مرغ ذول باری کنان آید همی صد خد نک از وی بجای آید همی بر تن این ناتوان آید همی	
۸۴	داستان عشق باز اید گوی روی خون زین داستان آید	۶
ای سله زلفت سله یار سله بی سله زلفت دانی که چاکره ای سرو سبی قامت وقت است که این با کوکب بخت خود تا روز همی جنگم بر طلعت غریبش از زلف که پرده نیستی رخساره رنجیت خونخواره نمیخوا	باز آبی که رسوا کرد ما را دل سده تا ریک شب حجب در این دل سده بخرامی و بنامی بر سر و دلار سده بی مهر رخت بر شب در گوشه تن سده باید که بپوشی چشم از چشم تماشا سده خون دل ما تا چند از دید بیا سده	
۸۵	هرگز دل مجنونم آرام نگیرد تا از خشم زلفت یکت سله نشا	۷
بت ابرو کمانی از کینسی بکوی میفرودشان خانه کردم	بتیرم میرند بجرم و کینسی کیند انتم ای غم و کینسی	

<p>بر دسیلاب اشکم خانه ازین بجز بان در حقیقت معنی عشق و هم جان گر چه معتداری دلم را نیست چندان صبر آلام ز بهشت او و دولتت دوری عشق چراغ خاطر خلوت بسته شده</p>	<p>بدستم گرفتند آستینی بصورت آفرینست قندینی نیاز ما بچشم نازینینی که بنشینم زمانی بزمینینی ندانم تا تو خود داری چه دینی بیار ای سینه آه آستینینی</p>
<p>۸۶</p>	<p>دل اندر حسد من لطف تو بسته اگر تخم نثار و خوشه چینی</p>
<p>بدریا خویش را تا لا مبینی نهان در سینه چندی گوهر دل اگر محزون شدمی چند آنکه پوئی بسوی مانگو بنگر که دیگر چه آمد بر سزار عشقم که دردی دلا دیوانگی کن در نه رنجیر اگر پروانه انسان پر ما شوزی</p>	<p>بدامان لولو لا لا مبینی صد فشان شکنی دریابینی بجز نیلی در این صحرانبینی نشانی در جهان از ما نبینی سر سوزنی بجز سودا نبینی از آن زلف سیاه بر پانی بجال شمع بی پروانه نبینی</p>

نشان از آن کردستی بیایی	که خود را در میان پیدا بینی
بیا ساقی که بی آنچشم محمود	مراجزه اشک درینا بینی
۸۷	غبار چشم بینائی بدست آ
	که در لایا بجسته آن بینی
۹	
ساقیا در داون دردی چرا اندر کار	درد انصاف است آخر اینکه اندر کار
ای سبی قامت چه مردانی که لطف	میخوری از جو با چشم و دل ریشه داری
صد هزاران زخم و ابرویون از عشق	تا کی ایفر تا دینالی که زخم تیر داری
تا بجای در سایه مرغان خزی چشم جا	طرفه آهونی که همچون شیر جاد بر تیر داری
۸۸	بکامم زهر شد تریاق هستی
	بی ساقی بشوی ادرانی هستی
۱۰	
نبودار نیستی پایا بر هست	نمکشتی هیچکس شتان هستی
اگر دستم نمیشی رشته مهر	نمکشت افکنده می طاق هستی
نهان در جو به عشق آتشی هست	که تاثیر روی است احراق هستی
مرا باد دست پیمان محبت	بود محکم تر از میشتاق هستی
نبرد نیستی تا با ختم عشق	کرد و بردم ز جفت و طاق هستی

روی این شعر را در
نسخه خطی کتب

<p>دلیل راه عشق آمد و گر نه اگر همت نبود بی بهره خاک</p>	<p>نذار و عقل استحقاق هستی نمکشتی قابل اشتراق هستی</p>
<p>۸۹</p>	<p>غبار از بحسب حیرت کی برآید که سرباست استغراق هستی</p>
<p>چندانکه جهد کردم باز بد و پارس بگشاگره ز کارم کاند ر جهان نیاید باشیچ الفت ما بسته است نایب ساقی بیا که گرد دست بیکانگی زکام دی پر میفروشم گفت از سر صحبت کشتی شکسته گاه از چون نجات کو رحمت نگر که هرگز از عاجزان مسکین در عین دل شکستن در کار و دنواریست بر حال زارم اکنون جانانه جنت آید خوشت ز زندگی چهیت مردن بنام آید دست از طلبند ارم من پس که مردود</p>	<p>دل را ز دایم زلفت بکن نشد رست خو عقد های زلفت از کس گره گشت ما صوفییم و بدنام او زاهد و ریا ما با کسی نداریم پروای آشتی تا در ده خندان بگذارد ده خدا گشتند غرق دریا از لاف با خدا و دوری نمیکند دوست با و صحت یار در حال جان ستانی مشغول جان آفر کافرو در نجح حرمان برصدت صبح آید بهر ز کامرانی ماندن بسینوار کشکول خویش بر کرد از دولت کدا</p>

روی این
نسخه مصحح

۱۲	هرگز غبار از این بحر سیر و میری جان کس در جهان ندیده است بی دریا	۹۰
<p>که بدر فی الدجی و التمس فی فی کذ زخموده سنگ فتنه بروی که می در جام یا جام است در می جایی را که آورد از جسم و کی که در وی خنک گردون انکند پی سر آید روزگار بهسن و وی و کره نغمه عشقم کند حی که بی بر اسب همت میرنم هی ز لیلی نیست خالی هرگز این حی براه را ستم بانا لانی در این سه چشمه من از جان تو ز می</p>	<p>سفالین ختم و در وی لنگون می ز جاجی جام بین کر غمد جمشید شاید برق کرد از غایت لطف در او شکسته دو پر خنجر گردون بیابانی است در پیشم خطر ناک نیاسایم در او هر چند بر من و گر صد باره عسرم سز آید از آن گم کرده پی دارم سراغی جهان خالی ز مجنون است در همه گوشم که خواند مطرب غیب بیاساقی بیانات دست شوئیم</p>	۹۱
۱۳	غبار ازین میان بر خیز ز خیز که با خود می نشاید بود و باوی	

<p>تاکی رودم خون دل از بر مرده چون جوی بیمار غمت جان بلب دل نگران است من شمع صفت گریه کنان جان هم از شک نیست که جمیعت خاطر و بدم دست پروانه صفت جان پیش تو نسوزم</p>	<p>تا برو که تو چون سر و خرامان بر آئی شاید که باین طبیبان بر آئی چون صبح تو گر باب خندان بر آئی آن شب که تو بازلف پریشان بر آئی چون شمع گرای کوکب خشان بر آئی</p>
<p>۹۲</p>	<p>مشکل توان زیست بهجران تو هر چند بادر نتوان کرد که آب آن بر آئی</p>
<p>ای خوش آن کدوی که داشت توئی گر بس پویم ره مقصود را کی هوای بوستانش در سر است ایشکج زلف پر چین نگار</p>	<p>خرم آن راهی که پایانش توئی عسم ندارم زانکه پایانش توئی هر که در خلوت گلستانش توئی خرما گویی که چو کانش توئی</p>
<p>۹۳</p>	<p>ای خوش آب و هوای آندیار که سی سده و خیابانش توئی</p>
<p>هلام ز ابر و بت نامودی شد که به بتخانه نفست مصور</p>	<p>دل از دست دیوانه خود در بودی بیکد فعه بت کندت سجودی</p>

عین غزل تا آخر
در تفسیر حقیر

<p>ندام چه اشش چه شد معطر بفراکت بستی دلم به چو آمد نماید برویت دوزلف پریشان بسوزنسانی ز عشق تو اینک بقشت قلم زد چو نقاش قدرت هزاران بسزار آفرین صانع را</p>	<p>سحر شانه تا کیسوان را نمودی چه عفت ده زگسوی مشکین گشودی چو بچیده دودی مجسمه ز غودی لب خشک و چشم تر من شودی ز نقشت بسی خوشتر راستودی که داد از عدم چون توئی را وجودی</p>	
<p>۹۴</p>	<p>ببیداریش چون نیابی غباری هماره چو چشم خمارش غنودی</p>	<p>۱۶</p>
<p>ای مطرب دل ترسم زین پرده که بزنی ای ساقی جان جامی بر می زده عیش از کثرت مهر تو دهر مهر هست تو از عشق تو چون موسی دل گشته مرایا ای خسر و مردویان از کثرت شنائی ظلمی که ز چشمانت وارد بدلم آمد چون سوخته هجران عشق تو کند نهی</p>	<p>از پرده بردن رازم یکباره بیندازی از بهر یکی جرعه تا چند بسی نازی چون شمع ستادستم آما ده جان بازی تا آتشی از رویت به طور دل اندازی بر حال من سکین ترسم که نپردازی بر کبک دوی نامد از پنجه و شهبازی کس روی غبار آلود دارد بر غازی</p>	

۱۷	ای لعل لب کو ز رویت چه بشنی از نار محبت تو کلمه را بر شنی	۹۵
شیطان صفتش در ره رضوان چه بشنی منشی قضا یای الهی چه نوشنی بر شب سر بهمت بنهم بر سر شنی شش روز ازل با گل باقی بر شنی ماند بجهان گذران نیکی و در شنی	گر کف روز لغت نبود در بسند ایما از عشق تو آوخ که ندانم بسد من تا پاره گنج وصال تنهام عشق ابد الدهر از آن مذمب بشد ای یا جفا جو بونا کوش که از نا	
۱۸	عاشق اگر تیره بجرم نیست مخم معشوق تو با تو است برود و بکشتی	۹۶
از دست خود میازارش را غیا علی بیا زاری شناسا را بتا از دست آید ببخت بد بیا دل غم چند چو سر بار کجا آگه شوی جان از آسیب گرفتار نمیخواهم که بروم سده از بالین جگر ز قبله رو بگردانم ثنای تو کنم جگر	نگار من تو چون در قصه آزار دل زاری نباشد در جهان بکس غمی گویا از این بر کس و نامیم دل که دل را و آخر دغم نکردی تا چون شیدا روی لب زینا بایستی که برداری شبی پای عیا بحر آب را که طاعن بنیم طاق ابرو	

مرا در روز شنب باشد و چشم خود نشانی دلا از باغ نسیم بر دهن چو بود چاره در عالم	بایستد وصال تو عزیز دل چه بیم آری صلاح پس در این باشد که با عشق بر داری
۹۷	غبار را رونق از شمس و شکر بر دی گرفتاری رخسار بدین بانی بد که طبعی نیشکر داری
بناشتم راحت از دست تو در خواب چه بیداری سرابی و چو خود بسی در سال و مده گشتم بچشم دل چمن دیدم دل موعی عیان ز اشراقات انوار جالش محو دم بهیم ولی باقی بود یارب که زلف آنکس مکن از می پرستی منم ای زاهد که در عالم	بهر جا رو کنم آنجا تو دست سلطنت داری بغیر از تو ملک دل ندیدم هیچ و بیجا سلیمانی در او اندر بکار مملکت داری بماند چراغی کش بر خورشید بگذاری کنید و بند و زنجیرش بعد نیرنگ و طری نکنده ز کس مست نگارم طر زبشیا
۹۸	چو روی خود در آینه بیند آنجفا گستر غبار از سوز دل گرید همی چون آبراز آری
تو ازیم تو اگر بزگار شش قلی بیا و ز کس مست همیشه بیام نکرده بر تو اگر ختم چمن صانع حسن	من اندازم حجب تو بر دلم الی بیا پرش احباب رنجه کن قدیمی کشیده از خط سبزه چرخ زنی

<p>دو چسپه خوشترم از چار جوی خوشتر بده زود و زخ و فرد پس نامی پام کنون که چشم تو بر منجوران دهنوی</p>	<p>مکیدن لب جام و دو کرب صنبی که ره بدل ندیم جز رضای در غمی بیام خانه بگویم من از چه رو علمی</p>
<p>مراد دهر چه موقوف سیم و زر شد بسوز جان تو غمبارا که نیست در غمی</p>	
<p>قطعه</p>	
<p>شنیدم روزی از زندی قدح بخت که لیلی را چو رنگ ارغوانی بدل ز خشم فراقت کارگر شد پریشان گشت زلف تابدارش بروز و شب منجور دو میخفت صبا چون بگذری بر کوی مجنون چه باشد گر ز روی مهر بانی بگوئی روز کار نو جوانی کمان شد قد لیلی تا از جفت</p>	<p>بسان لاله از خون پیرین پوش شد از جبران مجنون زعفرانی چنان که چشم خود بیمار شد نهان در میخ شد ماه فداش همی نالید و میوید و میگفت عبیر افشان کنی کیسوی مجنون بری پیغام لیلی سوی مجنون بلیلی شد سیه چون سوی مجنون خد نک قامت دلجوی مجنون</p>

چو کل از باره قی پیرین پیرین غلام

<p>بیاد ز کس جادوی مجنون سرشت سیلی از زانوی مجنون بحسرت رخت از این عالم بدر برد خندتک آسای خاک و خون طپان شد چوسیل آورده شامی در بنگ نبودی مشرق با مستی غبارش کسی ماهی شدی که کرم شب بوز نایان بود در دامن کپ بخون غلطید مرغ بسلی دشت تنش بکده اخت جان نیز از میان رفت ز جابجی جامی از خون جگر پر شبان روزی بکوه افتاده مدد یکن گر چون فی بعنم ناله بر بست</p>	<p>بسی بالود خون از چشم جادو چنان بگر بست گذر که بگذشت صباحی چند با محنت بسر برد خندتک قدش از غم چون کجاشد بدشت افتاد همچون زار و دشت نبودی کرد و چشم انگبارش ز اشک و آه در صحرای شب و روز شب از شد آه شربار منی گویم ز غم خونین دلی داشت نبود آگه که جانان از جهان رفت نمودل عود سوزی از شربار چو بشنید این ز سوز سینه ز و جوش سجده که برق دار از کوه بر بست</p>
<p>رباعی</p>	
<p>چو داغ لاله اعم دل سوته دیری</p>	<p>تو که رخ لاله سان افروزدی</p>

یکی منکر دل بی حاصل کن	که چندین حاصل اندوخته دیری
رباعی	
چه خوش بی و عدم دیرانی	مرا چون جسد در وی لانه بی
بسینم آن که جانی بی به عالم	که آنجبا نام آب و دانه بی
رباعی	
اگهی چون کس با هم را شمر میت	یقین داغم که عذرم را شمر میت
ز لطف این تشا دارم و بس	که بسینم غیر من کس در شمر میت
رباعی	
سرد کارم بدست نازنینی است	که در هر گوشه اش گوشه نشینی است
کسی کس غم بخاطر نه ندارد	چه غم دارم که او را دل غمی است
رباعی	
ناپرسند ز بوی محبت و باغ دل	چون گلچیده برنگرستم ز داغ دل
افتاد و یکس ساقی گلچیده در سر	کله شکفته گشت را ازین باغ دل
منشرو	
بوی آن سوی مغیر باز برد از بوس ما را	یا رستی میکشند این می کشان بوس ما را

فکر و		
از دست کلچین بی روی گل تا	چون پای بلبل در دیده ام خا	
فکر و		
این قامت رعنائی تو این خاندان	سر و سرای روستا طاعت خانه خاک	
فکر و		
گرچه دامن ز اشک خون باران کن	لا اله الا الله رب العالمین	
فکر و		
نزدیک شد که مردم چشم بجای اشک	در هتاف او دست بند امن روان شود	
قد تم الكتاب بعون الملك الوهاب		
فی ۱۷ شهر رجب المرجب بید اقل		
خلق الله ابو القاسم ابن محمد حسین صفی		
فی سنه ۱۴۳۲		

مختصر تحفه ایست از مرحوم امام قلی خان والی آذربایجان در گرفتاری
سلطان محمود بدام ایاز بطور رشوی بنظم آورد و سخن رانده بحق
از خداوندان سخن بشمار میرود و محض مطالعه اهل کمال و اہل ایمان
آن مرحوم در این آئند کتاب درج و در صفحه عالم بیا و کار گذاشت تا از

فیض پا و آوری مطالعه کنندگان محروم نباشد

چه کرد و صید گاه عشق نبینا	نه صید آنجای امان یابنده صیاد
شہ صاحب قران محمود غازی	برون آمد بعزم صید تازی
بچون صید نا آلوده و امان	فتہ از آن بود شہ را با غلامان
کہ صیدی کش رود از پیش او دود	بچکش تا نیار و نیست معذود
برون جست از کین شہ غزالی	چہ رخسار بتان خوش خط و خالی
منقش پیکری طاووس زیبی	چہ چشم و لہران عاشق فریبی
چہ لیلی نازنین و شوخ و خود رای	چہ مجنون پوست پوش و در تپای
ہمانا رفت از تاشیر گردون	روان لیلی اندر جسم مجنون
چہ آنصید از کین شاہ بکر بخت	بقصدش شہمند از جابر بخت
غزال از بہیت آن آہنیں چنک	نور دیدی زمین فرسنگ فرسنگ

بگوشش میرساند از هر طرف با
 چه مخفی دفت صید و پناه از پی
 سیه خانه گردوی بسج عشاق
 غزال از بیم آن صیاد خوزیر
 غلب کرد از درون صید عزمین را
 بر افکندند از خرگشتابی
 جوانی کرد سر از خانه بیرون
 رخی خالی ز خط آئینه کردار
 کشاده بندوی زلفش دکانی
 بلا دفتنه جا و دشان برایش
 نیشد سیر چشمش از شکر خواب
 بختا کلبه مارا بر افروزد
 در این غمخانه یکدم باش خوشنود
 چه این صید از بجای صید گیران
 گزند از نابراو آئین نباشد

که صیاد تو صید دیگران باد
 در آنوادی بیدید آمد یکی جی
 بیدار کپان چون دیده شش
 سوی صحرانشینان شد سبک خیز
 که آلاید بخون فتنه اک زین را
 عیان شد در دل شب آفتابی
 چه گنجی کايد از ویرایه بیدون
 قدی جا کرده در جانها الفی
 بهر سویی نرساده مرغ جانی
 اجل فتنه بان بر چشم سپاهش
 مکر و پدای خود میدید در خواب
 شب مانا شود از طلعت برود
 که آتش را گریزی نیست از دود
 پناه آوده سوی ما سیران
 مروت را اتفاقا این نباشد

ز بهر خون بها از بزه میس
بظا بهر غشوه و شیرین برنج
چه شد میل دشت ز اندازه پیروز
عنان از کف رکاب از پابرهنه
نیمش کرد شب را بر میروی
قبضه را در کینش بود صیقل
چو پر زود تا خلاصی یابد از بند
بر آن شد تا که بگشاید بخت
بر آورد آبی از جان غم اندر
پی رسید آدم با خاطر شد
گرین فکر بجای طر نقش سبب
قدم نهاد می بر گردان باغ
سپاه آمد ز همه موشا و جوان
صف اندر صف بر سو ایستاد
چه از دود گرفتاری خبر داشت

و بهیست آنچه خواهی از عدد پیش
 دلی چشش نهسان و جان شش
 فردا آید چه ماه از اوج گردن
 خرد از گوشه صحرا برون رفت
 که صید خود کند رعنا نذر وی
 گذار باز در دام دی افت
 بر او چید از نورشته چند
 همان برگردنش عید از اوتا
 که چون من کیست در عالم سیر
 شدم آینه زبون در دست صبا
 که صبا در گریه صبا در است
 بیا و صید دل را کردی دلخ
 که در شبهای ظلمت ماه جوان
 شکار خویش هر یک در خنده و اند
 بفرمانش مبادی بانگ برداش

[illegible]



(عبارت)

آقا حسین رضوی المتخلص لغیا بحسب مرسوم آقا رضا بن مرسوم حاجی سید صادق
امام جمعه همدان آقا سید ابراهیم قمی رضوی که از قم مهاجرت نموده و در همدان
سکونت اختیار نموده و ترجمه و تفسیر حالاتش در کتب جال و تواریخ مشروح مذکور
شده و چه بنام ایشانست بنسبت حاجی سید صادق ابن آقا با ششمین پنداری
بن آقا سید ابراهیم رضوی قمی رحمه الله علیه اسم اجمعین
عبارت در حدود یک هزار و دویست و هفتاد و در شهر همدان تولد یافته و ایل جوانیر ایل
تخصیل علوم دینی پر داشت و فقه و تفسیر و ذوق سلیمش بطریق سیر و سلوک تیار
گشته نام هم خود را بجاهدات نفسانی و تکمیل مراتب اساتیت مصروف میداشت
در ۱۳۲۲ یک هزار و سیصد و بیست و دو در همدان وفات یافته در قبرستان
عمومی همدان مدفون شد

معاصرینش جاوید مطمئن پروین کیوان
غلیات غبار غالباً با سوز و گداز آینه و کمر شعری در شاعریش دیده شود که از آثار است
رویه شاعرش حکایت نماید حال حسرتی و تألمات فراق را از مضامین استیصال
معروف که بهدم غلوت سوزگاران و بهفص فراق کشید گاه است بخوبی میتوان خوان
که چه سخت افتاده در دام ضعیف مریضم
هرگز از خاطر نخواهد شد برای شایع

(ذو کو اصفهانی) نامش آقا میرزا محمد
 و شغش از تخفزش روشن الحق شاعریت شیرین زبان و
 سخن سنجی است نکته دان در فن غزل سرائی طاق و در درخت و کفایت
 مضامین شهره آفاق درک زمان سلطنت سلطان محمد شاه قاجاری
 را نموده و فقط قصیده که از او بنظر رسیده قصیده است
 در مدح معتمد الدوله منوچهر خان حکمران اصفهان که مطلعش
 اینست

ای نسیم روح پرور بوی جان آور	بوی جان از گوی آبخان جان آور
------------------------------	------------------------------

و از معاصرین او میباشد

(وصال شیرازی)	(حکیم قاضی شیرازی)
(و بهای شیرازی)	(و مسکین اصفهانی)
(و پرتو اصفهانی)	(و شهاب اصفهانی)

و میرزا محمد سعید اردستانی اصفهانی متخلص بعبد
 و فاش در ۱۲۸۰ هزار و دویست و هفتاد و هجری است
 (سنا)

دیوان
زرگر اصفهانی
حکیم ازکده

حرف الف

۱	بسم الله الرحمن الرحيم	۱
ساختم پیشه خود شیوه رسویش را کرد و بینی بنود فایده بینایش را بدو عالم نهد که حسلوایش را که به سیری نکشم حسرت به نایش را میشن آرای زنگلزار تماشایش را میکشم آرزوی گوشه تنهایش را رفت و بجاره زدل بر کسبایش را کز ازل پیشه خود ساخته دانایش را	سوختم زایش می دقرد انایش را برکنم دیده اگر عسیر توئی را سرکوی تو مرا از دو جهان بس گس انجوان کرد جو انم ز لب جان پرده از بر خویش مرا غم که نرا نذر کن گشتم بیک ز بهی یاران و تنگ آمد و زاده نشایف شکیبائی دل بنده بخت آن صاحب فضل و هنرم	
۲	همچو ز آتش سودای تو دم تو غم میکد از ددل و جان زرگر دیوانه	۲
خواهم اگر بوسه زغم لعل لب جان را	تا بهش ابلب آرم لب آرم طرا	

<p>خواستم تا چشمم بر رخ شب ببران منکه در حکم تو ام از چه کنی آرام طره صد حسنت آزار دلم خند بخت گم زدنی و جان سپهرم چش تشنه زخم خند گم تو ام اینخت عهد کردم که دیگر با تو نبندم پیمان از دلم ایسته خوبان طمع صبر مرا ز می گسست مرا نه کن ایان</p>	<p>روز وصل تو بپای تو سپهرم چار خواجده آندار کند بنده نافه زار چند بخت گوی خور و لطف صد کار اگر زینب من بزرگشی بکار همه از زهر اگر آب دهی بکار بسکه ای عهد شکن بیگنی بکار که خراجی بنود ملک ویران که می کنه بهی تازه کند ایان</p>	
۳	<p>نگم از سلطنت آید بگدائی درش ز آنکه این در شب زگر بنود سلطان</p>	۳
<p>برای بردن دل بے ادگیه مگر زینب که قصه جان من دارد بختم زد و شرمند ام از او چش بغیر بوی چشمش که بست شیر کار بغیر رونق بار بار سمری کند</p>	<p>طنا ب کرده بقصد بک من مورا که ناگوش کشیده کمان ابرو را که بهر کشتن من ز بجه کرده بازو را ندیده است کسی شیر گیر آهورا هم چو بر زدن آن شوخ چشم جادو را</p>	

که با سببان شکر کرده است من و را	بگوشت لب او خال دیدم و گفتم	
۴	زدیده سیم سرش گشت فتنه بروی چو زر مگر زبیده زر گر هفت آن رو را	۴
تا چه حاصل شود از آن لبی حاصل بخت لب بخت نامکباید دل تا نباشد میان پیرینی حایل بدل اندیشه محشر کند قاتل ز چه جز مهر گیبی نمدار گل جمه دانست که آسان شود گل	میکند ناله بامید و صاخش دل بختاید دل اگر لب بختی بسجن تن که پیر این جان است بصدید حایل از دستم گشته از سنگدلی گل مارا نرسشتند گراز و پستان اینفل شکل بی یاری دیار بستان	
۵	ز آتش شوق چو پروانه بسوزم زرگر گر شبی روشن از این شمع شود محفل	۵
خدا کند که بیاید شبی بخانه ما خوش آن زمان که شود دایم شایه بدور چشم تو ای خسته زمانه ما نتی مباد می زین کج خزانه ما	هی کز اوست همه لاله شبانه ما بجاستان نبود ذوق گلستانی دم سیک فتنه آخر زمان نیار و یاد خرانه سینه ما و محبت تو گهر	

کناره کرد زما آئینا که پنداری اگر نخورد و سرب خون میخان	نبود بکسر مود دوستی میان ما میند هر چه رو گوشت بر فانی ما	
۶	عنّت بس اینکه عقیقش از اسنان زرگر نکفت کوک دیرین استانه ما	۶
نه ننی از چه سبب پای بکاشان ما گر بویانه ما پای ننی میگوم چشمه آب حیات از نو دین زچ کرم ایدل که با فانه توان دیش کرد زاد صومعه از میکده بیرون رفت	کمر از حسنه فردم نبود خانه ما کنج پیدا شده بسیرنج بویرانه ما بن مرده دهد جان لب جانانه ما چه کنم گر ندید گوشت با فانه ما اگر بگوشتش برسد ناله مستانه ما	
۷	نسبت در خلقه شب نگان بارار زرگر از زباده ننی ناسته پیا ما	۷
با سر و زلف بنی تار و کار نیست مرا تا که آید و سر در پی خوشش نکشم بکارم به نشین ناز کن بوسه بد بندم زخم دزد و بکشد دستم و بخت از غور	دل اشفته و جان بکار نیست مرا چشم حسرت بره شایسته مرا کز نو در دل بوس بوس کن نیست مرا ایکاه افتاده بخونست شکار نیست مرا	

<p>منم ان طایر خوش نغمه که در گاشن عشق بجو زر گرینوا دست هزار بست مرا</p>	<p>۸</p>
<p>میتوان بردن بخت بخت گانی در آ کافه ز گرم که ماند ناله اشپزی در آ بارگم گشته ز اشک مجنون می در آ چند بنشینم در آتش سرگرم ناک می در آ سپل اشک ز سر گذشت استان می در آ سوزد از سوز درد و غم بند می در آ</p>	<p>که بریزد قطره از جام ساقی می در آ ساربانانی مجامع مللی می بند کرفیله دامن لیلی ترا زینل شک در میان آتش آیم ز اشک آه میوشتم شرح بجزش گریه ام هفت می گر بر آرم ناله از سینه سوزان می</p>
<p>۲</p>	<p>آب را پر سیدم از زر که آتش میبود گفت آری کرفیله عکس دی می در آ</p>
<p>۹</p>	<p>ز عفران کون شد ز سرش افتاد ز ابد ابریند چشش را بی حجاب ناید اندر چشم من بکلیله خواب ما که کاران گمش بهر خواب آن روان بی روان یعنی بهر آ</p>
<p>کرد تا انج چو گلر گشت از شراب برده پر بهینر کاری برود تا بدیدم چشم خواب آلود که تو میخواستی خواب ای بکینه رفت از چشم روان ساقی بیا</p>	<p></p>

رف الباء

آتش

<p>آتش هجران دل و جانم جوش از سپاه نازای سلطان کن</p>	<p>وصل کو تا ریزدم براتش آب هکلت ویران دل مارا خرا</p>
<p>۱۰</p>	<p>کبر پیری اضمحنت کشت بجام عیش کن زر گر که باز آید بسا</p>
<p>نبرد از گریه خواهم تا ترا دیدم بخواب بچشم ندیش هر فایکله ز پای تو چیدم ساب دسودل میکردم از تب غم تو در خواب و خار و من ز سوز و دلدل غم خدا را ساقی هجران من سبب نیکم تره</p>	<p>بتاریکی نشستم بر نیامه افاب ناخدا از موج خیز گریه بر چشمم براب من گردیدم روشن گرمی ز در شب که می خوردی تو با اغیار من کیم شب کز این می صد چو زر گر می شود دست و خواب</p>
<p>۱۱</p>	<p>شکر آینه ترا بسکه لب نوشین است همه گزینج بگوئی سخت شیرین است</p>
<p>آ قیامت شود یاد تو از خاطر من هر ماه رخت کف کوفتی نرزد با خیال رخت از دیده فرو زرم باز با عاشق بگرگشت دوزنگی داد</p>	<p>همه جا بادل فرهاد غم شیرین است صعوه را قدرت پرواز با شایسته در شب بجه تو کارم به پروین است اگر بهر خجسته اش از خونم زنگین است</p>

حرف الف

کرد کفر سر زلف تو مرا خنجه بدین	از آنکه کفر سر زلف تو بملای دین است
۱۲	زرگر ابرو سیمین دل دین از کف ما ترک مستی که بنا گوش و برش سیمین است
مرا بوی تو نثار وجود پیوند است برت چو غوار شدم غوار در غایت شد لبم لب برسان گر نخواهیم گریه طمع از آن لب شیرین نمیرد دل من گرم بنا ز کشتی و ز رطل لب بنوازی مه سپهر که باشد بحسین بی مانند	ترحمی که بوی حیات من بند است چرا که عزت هر بنده ز خداوند است که گریه ام همه از آن لب شوخند است که گفته اند مگس ناگزیر از خند است بر آنچه میکنی ای نازنین خوش ایند است بجا بعارض سبکبوی یار مانند است
۱۳	زده بگل سخن کوس سلطنت زرگر از آنکه سبده و دماق اتحاد افتد است
هر که خرم ز جهان نیست جهان خرم از او است ادمی راست شرافت ملک بین و ملک کم نباشند در این شهر گویان لیکن خنجر زرد بدل و خنجر دیگر برین	هر که بگذشت عالم همه عالم از او است این شرافت که تو بینی همه با آدم از او است همه را در لطفم آرام بکنونی که از او است هم مرا ز خرم دل حستنه هم مرا از او است

<p>گشدم کر غم و دلدار ز ماطا بر که در میکده رفوف و پانه گرفت</p>	<p>هکس آگاه مگرد که مرا این غم از دست همچو من هکت اسکندر و جام جم از دست</p>
<p>۱۴</p>	<p>کرد تا زلف پیشان رخ آن سیمین بر زرگر اکا ر من و خلق همه در بهم از دست</p>
<p>رفی و بی لب جان بخش تو جانم طلب است یار با مدعی امروز عیش و طرب است بسر زلف دراز تو که نیز لعل درخت ز خلاوت هم نسبت لعلت بر طلب است در شب وصل نخواهم که نشینم پیر دل من ز آتش سودای تو در سوختن است ز نسیم آخر سپهر جان و وصلت سرم</p>	<p>تنم ز آتش سودای تو در یارت و تب است صحبت آدمی و دیو حدیثی عجب است شام من تیره تر از زلف تو در غم جو ایخلاوت که لب است کجا با بر طلب است که پیش تو نشستن طریقی ادب است انجمن است که در آتش شوران طلب است که مرا انگ در اینر طله با می طلب است</p>
<p>۱۵</p>	<p>اکه جان داد و تحسین لبلی صفی رهر و وادی غم زگر عینون لعل است</p>
<p>دلبرم هر سفر ز خانه محل بست رفت تا نفیتم از قفا لبش دل از کف داو گشت</p>	<p>اکه دل بستم بر او در گرد لب رفت محل آن آرام جان بر ناله قافل رفت</p>

کاروان سالار من چون کرد اینک مآدل دیوانه نام دیوانگی کمر گشت مآنیارم دست پادشاه بر تیغ جبراد	بردل من بارغم منزل منزل بست آمد و از زلف بر بایم سلاسل بست دست بایم محکم آن بر حرم قائل بست	
۱۶	با هزاران تلخامی زرگر شیرین سخن بار از کوی توای شیرین شابل بست	۶
نارلف را قرار بر حسب برایت هستی تو روزگار من از لطف یاروس چون تیغ ابرودان توای ترک جنگجو سرزد خط و نام شدش اعتبار جن با هر کسی که میسنگرم سازگار است نرگس گوی چشمش و سبیل فحشش زلف نرگس چو چشمش نه کمرش نه جوی	از بیقرار بیش دل مارا قرار بست چون من بروزگار سببه و کار بست خون بر تیغ رستم و اسفند بست ای نقوم را ز پاده از این جبار بست باری ندانم از چه من سازگار بست زیرا که این حدیث مرا استوار بست سبیل چو زلف هر یکش تابدار بست	
۱۷	زرگر عذار تو شده هم رنگ زرگر با تو بهر آنکه سپین عذاریت	۷
از قد توای لبند قامت	اگر نباشد قصه قیامت	

تا در ره عشق تو نشستم ای آنکه کنی سلامت من از تیر ملاستم مهربان مار از کرم بجفت ای دور از تو دمی که زنده مانم	بر خواستم از ره سلامت از عشق بیان کردم و نکات کاندیشم ندارم از ملامت کز است گنبد ز تو کرامت از آن زندگیم بود ندا
۱۸	گفتم ز زر کرمش ترا گشت گفتا مردستان سلامت ۸
زلف تو که هزار ای از آن شسته بخت در وصف میانست سخن موی نگفتند این عارض نیکوی تو با هر منیر است چشم تو بخونریزی دل زابرو و گمان پرسی که متنی تو از لعل گیم است	جانی که چهار است همه بسته بخت صد نکته بار یکیتند از موی پخت ایستقامت بجوی تو با سر و رو است ترکیست جهانوز که با تیر و حکایت انجا که عیان است چه حاجب بیا
۱۹	متصور نشود بس که لطیف آن پخت گویند روح روانست که در پیر پخت ۹
رستم مثل از زلف بکن در بکن است	که بپای دلم از هر شکش صدر رس است

<p>حسب یار ندانم ز که جویم گزینار جان زدستش نتوان برد که ترک گش کشم عاقبت این دکه آن چشم سیه نه وفادار و نه دل رحم و نه در عهد دل جدا از سر زلف تو ندارد آرا نه بزیبائی رخسار تو هر فلک است</p>	<p>هر که دارد دجری خیر از خویش است آفت پیرو جوان آه زن مردور است چشم لطفش سوی غیر است و نگاهش سخت دل است و فائیت که بیان بیقرار است غریبی که بیاد و طلست نه بر خفائی بالای تو سکه و حسن</p>
۲۰	۱۰
<p>اگر خواهی کبابی ترک مست نهفتی روی و روزم گشت چو بد و گفتم که سبشین در بر من نخواهد تا قیامت هوشیاری چو آن شیرین زبان آبد گشت کل باغ جان پیش رخسار دل از جان زرگر غمیده بر</p>	<p>مراد سینه مرغ پسملی است مودی دست و کارم رفت از دست ز غم در آلتشم بنشاند و نشست کسی که زباده عشق تو شد مست ز گفتارش بهای قدس گشت سوی سکه و چمن پیش قدس است چو دل بر مهر آن سیمین است</p>

۲۱	جای بدل ناعنم دلبهر گرفت زانشش غم دل بزم در گرفت	۱۱
روی تو و موی تو از رنگ و بو از رخ زیبای تو امیسا هر دو شده لب لعل شکر بار تو سینه سپر ساختم از روی مهر	رنگ ز گل بوی چمن گرفت بزم جهان زینت و زیور گرفت باغ ز شیرینی شکر گرفت از ره کین یار چو خنجر گرفت	
۲۲	تا بتو زگر دل خود باز داد دل ز همه خلق جهان برگرفت	۱۲
بر سرم با تیغ کین یار ستمکار آمده است نه بین من بوسی از آن لب خنجر دارم جان روی همچون و روزلف همچو شب از من گر شب غم با من اندر من گوید سخن گل شکفت از عیش و بل آمده اندر خوش	و ده که باز اندر پی قتل من زار آمده است همچون بسیار از هر سو خنجر دار آمده است کز غم زلف و زخمت و زو شمع تار آمده است کی پری با آدمی بس در گرفتار آمده است تا نسبی از گل رویت بجزار آمده است	
۲۳	سوخت زگر از غم عشق تو ای زیبا پس زانشش عشق تو آن مسکین شرر بار آمده است	۱۳

مرا پروانه سان آتش بجانت چه خواهی کرد و من را با من بآید چرا با منت مشاطه سازد مگر آن غنچه لب آمد گلکشن کجائی ای شراب ارغوانی	که یارم شمع بزم دیگران است که خون از دیده ام امشب روان است نغمه رمن گل بی باغبان است که شیون در میان بلبلان است که خون از دیده ام امشب روان است	
۲۲	دم رفتن چه خوش میگفت ز زرگر مرا در ابقا دارا لایمان است	۱۳
بدوزلفی که بغیر از تو مرا یاری نیست تا رو غم ز دل ای بایه شادی بازی در همه عسمر ندیدیم وفائی کسی عاشقان را بر معشوق اگر قدری نیست بدو کار می من باید غنیده بنال	با کسم جز تو زلف تو سر و کاری نیست که مرا هست فراوان غم و غمخواری نیست گویند در همه آفاق و فاداری نیست پس مرا از چه سبب پیش تو معذری نیست که مرا جز تو دیگر یار مددکاری نیست	
۲۵	زرگر ابی نه است سرج نکوئی بهشت بچو اشکم بر زمین ثابت و نیاری نیست	۱۵
کعبه مقصود ما هست کوی دوست	قند حاجات ما نیست جزا بروی دوست	

زندگی ما بود از لب جان بخش یا کاشن جنت بشرم از کل رخسار یا با همه افونگری بگذرد از ساحر یا اختر را بود تیرگی از زلف یا بر نفسم میسند زخمی و من میرم	خرقی ما بود از رخ نیکوی دوست قامت طوبی بر شک از قد دلجوی است بنید اگر سامری ز کس جادوی است دیده ما را بود روشنی از روی دوست از پی زخمی دیگر بوسه باروی است
جای بهلوی حور جبین زگر خط است گرد بندش بخیر جای بهلوی دوست	جای بهلوی حور جبین زگر خط است گرد بندش بخیر جای بهلوی دوست
سرو با لانی که جایش در دست بوالهوس آنگه ز سر عشق نیست دل بدست دلبران دادن خط است نیست آسان آشنایی با بیان ای کان ابرو ز تیر عشق زده است بر که ابروی تو اش مراب نیست شعر زگر را بزر باید نوشت شیر زدن جسد در دل سوا	سرو پیش قامتش با در کل است طالب صورت مغنی فاضل است شیشه بر خار از دن مجامیل است و شیا زارام کردن شکل است دل بخون فلطان چو صید بمل است هر چه طاعت میناید باطل است چون همه مدح امیر باذل است آنکه عسر عید و در افاق است

۱	روز رزمش صد چورستم جا کراست گاه بدشش صد چو حاتم بازلست	۲۷
بلی هرگز نمیرد هر که منسل در بخان مکن در پسته خندان و مکر در دانی ز مهرگان ترکش بر تیر و از ابرگون نمیدانم دگر با وی چه رازی میان چرا حرفی که با وی میزند از من نهان	نی میرود دم تا در سر کوشش مکان سخنهای طبعش بکده شیرین است پنداری پی خوزیری من ترک مستی نه انگیزش گوش غیر میگوید سخن آهسته آهسته نباشد گر نهانی باریتبا و راسیاری	۲۸
۲	دل او را خدایا مهربان کن با من نکلین که غم در دل ندارد هر که یار مهربان دارد	۲۸
سیل از مرده بر بزم زد غم تا که آید ایکاشش که یکجند قدم پیشتر آید میرد پدرش تا بزم آن پسر آید از دیده چهره این همه خون بگر آید هستم بهین زنده که بار دگر آید بی هم سفر ایکاشش که زود از سفر آید	در کوی غمت خون ز بس از چشم تریا جان ماند و دم رفت چو آمد قدمی ناید بزم آن پسر از بزم پدر کاش گر خون شد از بزم فرانش جگر من گر رفت و مردم ز سر اقصای غمت دیرست که با غمت سفر کرد و دنیا	

فی الدال

شد بخیر از خود ز تو بر کس خبری یافت در وصف لب خاتم من شهید گشت	ایکاش که از خود دل من بخیر آید آری بود این رسم که از فی نگار آید
۲۹	ز رگر چو بافت نه نیاید برت یار بنما ز رو سیمش که پی سیم وزر آید
تا سحر دوش خیال تو در آغوشم بود این چه می بود که در ساغر من می ریخت نترکندم بره عشق و سبکبار شدم من خاموش زبان بسته ام از سحر منم افاشق دیرینه که از روز ازل	حاصلی بود که از عمر جهان و شوم بود کافت عقل و دل را هنر و شوم بود زانکه این بار گران بود که بر شوم بود غیر ذکر تو که ورد لب خاموشم بود حلقه بندگی عشق تو در گوشم بود
۳۰	آنکه از تیر که خون دل ز رگر ریخت ترک زرین کمر سیم بنا گوشم بود
جان ز تن رفته و از دل نفسی میاید خبر از مرغ دلم نیست لی بشنوم یارب این ناله جانوز دل زار نیست مدعی در ره عشق تو چو من چنان نه	آن نفس هم جفت می کسی میاید ناله با اثر می که نفسی میاید یا از آن جفت با گنج جرسی میاید کار عاشق نه زهر بوا هموسی میاید

تند اسی قافله سالاران محمدا	که بدست تو و اما نه کسی میاید
۳۱	زرگراز دست غمش اینهمه فریاد کن دل قوی دار که فتنه یادرسی میاید
جوان بخت اکنده در پیری جوانیز بگیرد گریز آن پسر از من پندی که فرود زهرت برگیرم دل نباشد شیوه عشق من بنی نخل امیدیرا که روزی کاشم در دل رشتهای جدائی در غم را پنجان نام نیچو کشتید پر گراز حلقه اوست	بیرگردد جوانی را جو آینه ز سر گیرد خدا داد مرا هم زبان پر زبان بگیرد که گزنا جویان بایش بود یاد و گیرد در هم آیش ز خواب جگر شاید که بگیرد که از آن ناله اشش در دل مرغ گیرد مرا مرغ دل بی بال و پر گردان بگیرد
۳۲	کز قم میتوان بگرفت کام از وی بسیم وزر ندانم کام از وی زر که بی بسیم وزر گیرد
دل ز بوالهوسی کینفس قرار ندارد بیا بیا و بر آو ز غطف ردلم را بلی چسب گذر در دگر از من غم تو ز حرف من بخت ترک دشمنان چکنم	بلی قرار ندارد کسیکه یار ندارد که بیش از این دل من تاب انتظار دارد کسیکه در غم یار است و کار ندارد که حرف دوست بدوست اعتبار ندارد

ز شهر بند دلم رخ متاب ایسه خوبان میچ و تاب دل من بود بسینه از انزو	که خیر منیت بشهریکه مهرشیر ندارد که راه در سر از لطف تابدار ندارد
۳۳	و گزیده عاشق حسین بر لبت پس چه زگر بجز رخ چو ز رخ چشم سیم بار ندارد
۷	
گر قطع طعنه از من میناید توان کرد یکجا بمیم داد و دو بوس از لب نجش چون پرده من تابدار پرده حسنی سر غم عشق تو شد از چشمم ترم کاش گریه ندارد در سر سوانی عاشق ایم بشم جان چو نهاده می بلیم لب	جز صبر که آن بهرستم نتوانم چه توان کرد در سپهریم آن تازه جوان بازجو انکند از پرده غیب کن کرد رخ و باز نهان کرد رازی که هفتان در دل من بود عیان کرد مارا غم عشقتش چه رسوای جهان کرد اعجاز سیاحت ایراحت جان کرد
۳۴	صد چشمه خون زگر کرد خون بر رخ خویش از دیده روان بیرخ السرور وان کرد
۸	
گر بی لفتاب از بر من یار بگذرد باز از حسن یوسف مصری بهم خورد زا بخت نقاهه و گر با پی بخت	از یک نگاه کار من از کار بگذرد یا عسکری من چو ببار بگذرد روزی اگر بخت نه بخار بگذرد

۹	الف کرفتیر با عیب رزر کر کفری بکن کز الف عیب ر بگذر	۳۵
کناره کرده عین و نهفته ز پیر مگر که حور بهشتی بصورت بشر آید که ضعف دل نکند از درین تاله بر آید از آنکه میشود آزرده کمر بر آید بجال کوهش سیل اشک تا کر آید دمی که از درم انور می هشت آید	چه خوش بود که شبی در کنارم آن پیر نذیر عالم بشر را که چون جبهه گر آید چگونه در دل سختش ز ناله رخنه نیام بجال برگ نخواهم که یار بر سرم آید ببینون ره شیرین سنگدل اگر آید بروی من بکشد در بهشت برین آید	
۱۰	زر نقش لبفر که برست جان ز تن دو باره جان بن آید چو زر گر از تن	۳۶
ماه تمام را نه رویش تمام کرد ماهیم ز بسکه جلوه بر خاص و عام کرد زیگانه جو رخو اوج کج با خرام کرد از قول زاهدان نتوان ترک جام کرد در عشق کی کسی طلب ننگ نام کرد	ماهیم بابد و چو اهنک بام کرد از چشم خاص و عام نکند آفتاب کرد تا چند میکنی من ای بیو فاحش ساقی در ارجام بگردش که فضل گل ایدل مباش اینهمه در فکر ننگ و نام کرد	

بر خاستی ز ناز و سهی قامت ترا طاووس مست اگر ز قار و سرمه وحشی غزال من لطیف بقی میدهد	هر کس که دید گفت قیامت قیام کرد ان کبک خوشنم ز طرز خرام کرد کور را بنحیشتن نتوان باز رام کرد
۳۷	بی قدر قدر را که گفت رزر گرا آن دلبرش کرب شیرین کلام کرد
۱۱	
انکه بی می ز کس مستش خرام میکند آب چشم پر جنت خوشنت دایم جانت پنجه از خون دلم دارد خضاب هر آن گرچه دارم محیا بش و سبب آزار است نماید چهره و آرام و بهوشم اضطراب از بس که دارم دل از عشق پنهان	میخورد می باریت بان و کبک میکند غرق در دریای خون چشم برام میکند قصه خون با چشم ز خون خضام میکند با همه این دوستی دشمن حایم میکند میگشاید طره و بی صبر و باجم میکند عاقبت سوا می عالم اضطراب میکند
۳۸	بعد سمری گریشی آنمه مرا آید بخواب زرگر ایدار جنت بد ز خواجم میکند
۱۲	
زمرجان لب با قوت لعل از آب رنگ فند چو افشان میکنی بر چهره زلف غبر افشانرا	ز چشم پر جنت بر طایر جانها خدنگ فند هزاران فتنه آشوب در شهر ذنگ فند

شدم در بحر غصه غوطه ور در آتش عشق بجان دوست از تو بار دیگر جان برفتم	کند غواص چون وقتی که در کام نهنگ افتد اگر دامن سلطان خجاستم بجان افتد
۳۹	بیا زگر تو هم استاده شود در ملک عشاق مگر چشم سیه ن زمان بر مور لنگ افتد
۱	
دش گفتم بخت در کد زاز اندل یث هستم از زگرس بهار تو دایم بهیار خرد اندیشم کند بهیده در چاره عشق بسکه بیگانگی از مردم دوران یث جان من را ز دل خویش بگو با همی یار با من نبود یار کج ساز آید گر مرا راه به سرم تو نباشد عجب	گفت بیرون بگذارم قدم از خانه یث هستم از زلف پریشان تو پیوسته یث عشق را چاره چه داند خرد و دوز یث چشم امید بستیم ز بیگانه و خویش مهرم خویش بکن فوق زنا محرم یث صحبت پیرو جوان الفت شاه در یث بار در بار گریه شاه ندارد در یث
۴۰	زر گر ایشیه خود ساز چون در عشق که در آینه راه جنون را بود کاو یث
۲	
یوسفی را که دل افتاده بچاه عشق مرد را جان بن آید چو در این	من ای کاش رسد بکمتی از پیر یث میکنند معجبه عیسی پیغمبر یث

حرف الین

<p>شد شیرین دهنش ندکی خضرده کنند رحم براری دلم پسنداری</p>	<p>چشمه آب حیات است تو گویی دهنش نبود آگهی از حال دل دهنش</p>
<p>۴۱</p>	<p>۳</p>
<p>دید هر کس دمان خندان مثل یوسف است و صبر چاه کعبه عشق را بود راهی نزد کس ره سلمانان کرده قصد هلاک من ایگاش روز و شب خاطر پریشانی</p>	<p>خنده افتاد در گریبان دل ما و چه ز نغمه انش که خطره باست در میان بجز از زلف نامسلان نکند مدعی پشیمان دارم از طره پریشان</p>
<p>۴۲</p>	<p>۴</p>
<p>بر طرفی قیامتی کرده باز فاش شکوه زد ستیج را و پیش کسی نمیکم از سر رسم هر دو کین بنهم و هست و در</p>	<p>شوز کنده در جهان قامتیج تا من آنچه میکند کس نکند ملاشت او زنی هلاک من من زنی مست</p>

دل که شد از غم تو خون گشتم و دور شد از نگهیم دل برد و رخساریم جان د	سرخ اشک من مگر خوابی اگر علامتش هست بچشم و لب مگر شعله در کاش
۴۳	روز وصال ز رکرت گرفتند جان بره تا بقیامت اینم بس بود این ندانش ۵
از لطافت گرز برگ گل کند پیرانش میرود دامن گشایار من بدست و پا رخ پوش از من چه خواهد شد چرخ شعله و زنده سینم چون کوزه بنگران	باز میرسم کند پیر این آزارش آه از دستم نیاید که گیرم دامنش گر بچسبند خوشه چینی خوشه از من نرم شد از شعله آهیم دل چون آتش
۴۴	زرگراد بوی غم روز و شب جان مرا میکد از دزاش اندیشه شبین من ۱
تا نمودی ای پرورخ من از زیر زلف خامه اش کوئی پریشانی دله از دگر صد هزاران دل کشد در عین هم میوند عارضه نیکوی جانماز من د او دهن روز و شب دارد بهم چون صدف خیار	کردیم دیوانه و بستیم در بنیر زلف کرد از روزیکه قضیست تیر زلف مانی دوران اگر خواهد کشد تصویر زلف گر من از اینم سپارم جان بوقصیر زلف شرط دینداری نباشد اگر کنی بخت زلف

رف الفاء

خواب دیدم زلف یار و شد پریشان خاطر شود اشفتنم که خوانم عبیر و فبرش بسته پای دل از بر تر مونی صدر	گو یازر گر پریشانی بود تعبیر زلف پس چه باید گفت اگر خوابم کنم تعبیر زلف کی تواند رست این بیچاره دل از کبر زلف	
۴۵	عنبه از لطفم بار در گم کنم تعبیر زلف لادن از کلکم برزد گم کنم تعبیر زلف	۲
معنی الشمس و الیل از فیدانی بگوید که گره سازی و که چو گمان کنی گاهی کند دوش دیدم حلقه چین من زلفش بخواب	آن بود معنی رویت بین بود تعبیر زلف از پی تسخیر دل هر دم دبی تعبیر زلف بستم بر شد ز عود و عنبه از تعبیر زلف	
۴۶	میکنی دل را و میپوشی سیه در ماتش عاشقان از ساده لوحی غافل از زلف زلف	۱
کیست در این شهر ای مدیح شبیل مایل و دویت چه میخوانم چه میسم رفتی و از سر رفت عشق تو بیرون روز و صالت ز وصل بهره بزم خون متبیل بگردن تو بساند	اکنه نباشد چون بروی تو بایل ساکن کویت چه پادشاه چه پادشاه مردم و از دل گشت مهر تو زلف ز اکنه جیاشد میان او تو جایل اگر بخراچی چنین میان میان قبایل	

حرف الف

چشم تو ترکیست و زار و درگاه بس بجان این فضلیست که چو زرگر	از پی قتل نموده تیغ میس مدح سرایم بر آن جعبان فضایل
۳۷	فاضل عرش استن ستمی همیر اکمه از روشن است چشم قبل ۲
باید تو برگزگنند یا کسی دل گرفتند راین قافله آنقا فله سال در سینه کنده چنان میو که کوفی دارد هوسی هر که تو بینی و ندارد	غیر از تو نخواهد نفسی بمغنی دل بیاب چرا گشته زبا گن جرمی دل مرعی است گرفتار بکنج قفسی دل جز دادن جان در ره جانان جوئی دل
۳۸	زرگر اگر آتشوخ چنان دل برد از خلق در شهر دگر و اکمه از دیکسی دل ۱
تا دامن اند لب فرزانه گرفت سر تا لبتم سوختم از شعله شمع بیرون زود چشم زدل زارم گوید دوشینه دلم تنگ شد از زبیریانی تسبیح در افکندم و انگور فشردم	دامان مراد دل دیوانه گرفت این قفله را یاد پر زو گرفت عمر سیت که من جایی در اینجا گرفت امروز ز مسجد ره میخانه گرفت سجاده گرو دادم و چیمانه گرفت

حرف الیم

این سود مرا بس که باز محبت	جاندا دم و کام از لب جانانه گرفت
۴۹	جز وصف لب سیتان هر سخنی را زرگر چو شنیدم همه افسانه گرفت
<p>بوسه از قد لبش هر چه مکرر گیرم ای جوان گوشه چشمی من پیر کن گریه نرود در دوجیب اندین با منادست من از دامن وصلت کوا خواهم از صومعه در میکه بگذرم خوش بود باد چشمتو در این فضل آن بزبان آرم اگر حرفی از آن شیر لب زرگر آن لحظه شوم مست که در بزم</p>	<p>باز خواهم ز لبش بوسه دیگر گیرم تا جوانی ز تو پیرانه سه از سر گیرم به که یکبار ده دل از بهر دهان بگیرم ورنه دامن تو در دامن من بگیرم گر و باد دهیم سجده و ساغر گیرم کآنچه دارم دهیم و باد ده خلک گیرم زرگر از نشد سخن باج تو کز گیرم ساغر می ز کف ساقی کوثر گیرم</p>
۵۰	شاه دین فاتح حنیبر که بردی گوید مدح من منیت اگر قلعه حنیبر گیرم
<p>بروز چو لب جان ادم بر دوش چون نظر کردم چه پر سی چون بر دوا و رده شهبای هر خا</p>	<p>حکایت های شهبای جدائی فخر کردم ز غم صدا بر جان ادم شبی آماخه کردم</p>

<p>مگر دم پرشانی در کستافی من از غم منم افشاق صادق که در میدان جانباری ز پایش بر دارم سربزدم گرسنه از خجری ندیدم خبر جفاکاری سزای آن فادای</p>	<p>که چون از بیهوشی برون آمدم سر پر کردم بیش تر باران عشق جانرا سپر کردم که من نهاده پا در راه عشقش ترک سر کردم که من در راه عشق آن بت بیدار گردم</p>
<p>۵۱</p>	<p>نمودم گرز رویی که ریزم در پیش زگر نثار مقدش جانرا بجای سیم زگر</p>
<p>اشک حسرت ریختن چشم ترم هر چه خواهم کم شود افزون شود آخرم بحیث بکام من بگشت گفت می آیم بابلنت شبی گفتش گفتمی که بنوازم ترا ترک چشم مست از مژگان بنا</p>	<p>آب در عشق تو بگذشت از سرم بیرخت غم در دل غم پرورم یارب از گردش باندا خرم افسوخ چه گزنیاید باورم گفت گفتم کی رفت از خاطر میزند پیوسته بر دل خجرم</p>
<p>۵۲</p>	<p>از برم بگذشت و گفتا کیستی گفتش رسوای عشقت زگر</p>
<p>بجو ز خود از لسنم برده شدم</p>	<p>در پرده دیدش رخ و از پرده شدم</p>

<p>ایدل خبرنداشتم از زخم بر عشق روز ازل مبعده که عشق دبران نشستم چو پارسو سر ز پانی خویش</p>	<p>وقتی خبر شدم که زخود بخیر شدم آن عاشقم که سینه بار پسر شدم در عاشقی بی سرو پانی سر شدم</p>
<p>۵۳</p>	<p>فون جگر بروی چو زربکه ریختم اینک بستم ز زگر خونین جگر شدم ۶</p>
<p>کی هوا می سلفه زلفش ز سیر و کیم مستی آرد باده کلگون میخواران من قامت موزون او را آورم اندر گاه آه از درد بچرخش ز دل پر خون کیم ما صحن گویند زین پس ترک یار و باده کیم چاره غیر از خون دل خوردن نباشد در دی سخن از زود چون رفت چشم زار من</p>	<p>من که چون بخیر نیم خوشی را مجنون کیم مست گردم چون خیال الملب میگون کیم ناکه موزون بن پس این طبع نمون کیم گاه شاد از یاد و صلاش خاطر محزون کیم گر نمایم ترک یار و باده یارب چون کیم زانکه نتوانم استی دل پر خون کیم کفتم از بچرخش دان بر خطه جدی چون کیم</p>
<p>۵۴</p>	<p>هر چه خواهم ناله زگر که کنم در بچرخ چون کنم یاد و صلاش گیره را افزون کیم ۷</p>
<p>ماه گویم چپان وی ترا ای غلام</p>	<p>کامده ماه است پیش رخت تا تمام</p>

دست کنون دست نشسته چه توانی کن سوختم از ششگی چند نهان کرده پرده چو برداشتی گشت عیان آفتاب سرو نباله بخویش گرتو در آئی بیاب محل عیش است یار کرده عوای برآ	دست ندارد کسی گرتو گشت انتقام تینغ چو آب حیات و طغلات نیام قد چو برافراشتی گشت قیامت قیام لبک نیار حسد ام گرتو نای خرام ساقی گلچهره ریز زاده گلگون بجام	
۵۵	زرگر شیرین سخن و صف بست میکند تا که مکر ز زید طعنه بقصد از کلام	۸
سرو جان در طلب داده و شاید بازم بسکه مشغول تو ام بنجر از خوشتر منم آن طایر پر بسته که در کج فتن پای تا سرجه زانست بسیار بی از ترک مستی یکی ناوک نامزم نبود کوته آوازه رسوانی با کس نمکند دربز ناوک ناز تو بدست ساخته ام برنج سیمبری شب همه چو مرغ سحر	تا بد اند که میخواره و شاید بازم با وجود تو نشاید که بخود پردازم نبود یا دگایستان غم پروازم نهند با سرم تا نکند از نامزم کاش از ناوک دیگر نبود نامزم بس بر سوانی عشق تو بلند آوازم سینه خویش برین تیر که شست نامزم زرگر اینست بنجر ناله کسی دسازم	

<p>۹</p>	<p>اگر بنوازی باز مهر و اگر بگذری از بنیم بجان خوشنودان بدل فرستد ایام</p>	<p>۵۶</p>
<p>بر آردیشه جورت باز جان شیرینم اگر فارون شوم بدولت وصل تو بکنم که میاید لب جان دنیا بدیالینم بکیو کفر گیش بغایر و دینم کجا من میوانم دست بردار و دینم</p>	<p>توئی شیرین من فراد در کوی وفا آخر اگر میکن شوم بادولت وصل تو را آخر بگفت آیم بالینت دم جان ادا دینم بکیو خال بند ویش بجانم نرند آتش بن گویند یاران ترک این محبت کن</p>	<p>۵۷</p>
<p>۱۰</p>	<p>پس از سدی که میخواهم بسا عاشقانی صمیم فلک گوید چمن زرگر که من ناچیده بر پیستم</p>	<p>۵۸</p>
<p>بر بخت خون جهانی باین بهانه که ستم ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه نکشتم باده لوحی من بین که عهد با تو بستم ز باده بودهی ساغی که داد بدستم جواب داد مسلمان من آفتاب پرستم اگر ز سونق پا خواستم ز ضعف نشستم</p>	<p>چه کرد لب می آلوده ترک باده پرستم نیشخ میدادم توبه و نیر معانی می بعده ست نکویان نیشته ست کسی دل از اینکه خون کندم دل بزم ساقی مجلس زلف یار بگفتم که کافر است بچه دینی هزار بار بر هر گام دوشش بر سر کوشش</p>	<p>۵۹</p>

<p>چو زگر از فلک کینه جوی باک ندارم که در پناه امیر سپهر مرتبه بستم</p>	<p>۵۸</p>
<p>۱</p> <p>شد مرغ دل ز آتش حسرت کبارش خلفی ای سر سده پر پیچ و تابش گیرم حسن ز بحر و بوسم کابش دارم امید انکه ببینم خوابش آیا چه میسد بند مجبورانش در عشقش نگو اوه بود اضطرابش گو یا که نیست بسم ز زور حسابش</p>	<p>آنان که هست خون دل با شربش جسمی پاک ناک غمیزنازش خوش آن زمان که شاهواران خوش با انکه بسته اند بنان خواب چشم انکه میکشند اسیران خویش را انگاز عشق یار اگر عاشقان کنند بیرون شد از حساب جهای بنان</p>
<p>۲</p>	<p>سیمین تنان که رام نگرند با کسی زرگر نموده رام خود از زرباش</p>
<p>چو محکم دید الفت تشنه الفت یار من فلکدار دیده ام لب میزدیم چه دین بمان یافتیم هم چند گامی پشیدار من بکفا باشش تا روز قیامت تا امیدار من</p>	<p>غزالی را که اسیری ام خود کردم میدار من گذشت از الفت جان منداغم چه باعث شد بر دست او دلت و لیک از دست پنهانی بدو گفتم که امید از تو دارم و خدای من</p>

حرف النون

۳	بزرگ بوسه بی زلفش دادی چرا گفت نبودش ز آزان میکنی عقد جان پیدار	۶۰
گفتش صید تو گشتن کار بخیر است من صید را در خون کشیدن شوه شیر است من چاره دیوانگان عشق زنجیر است من صبح شب همه همتا صبح پیر است من علق را در خون کشیدن کار شیر است من تا قیامت خون ازین غم در دل پیر است من اگره سوز و چهار راه شکیب است من اگره از بهر توانا است اگیر است من همچو عدل خان جم حشمت جهانگیر است من	گفت فرگانش ملک حمید از پیر است من شیر است بجوی چشش گفت همگان شکار طره خم درخش دل از کف من برد است تا بتدیری بر ارم عیسر از کوی او ابروی شاکش پیوسته میگردد بنا شد خطایری که از بهر ملک من کند ناله ام چون آتش آتش افشان گشت و از سر کوشش غباری خواستم گفت انبار زرگر عشق تو تیر گوید که حسن و بی با	
۴۰	معدلت کس نمیدانم چه اگر میگویی قضا بند و فرمان او پیوسته تقدیر است من	۶۱
از جان کناره کرد دل به پیر است من بیروی چون هب روانی فو بهار من	تا رفتی ای مستدار دلم از کن من آند بهار عیش مرا موسم خزان	

هستی بر وزگار چرا چون شبان سب آیم از قهای تو بر جا که گشتی رفتی و جان رسید لب لبی لب یا	ای زلف یار که تو نه روزگار در دست آهستیار تو باشد همان نگه نشسته تا ز بجز تو از کار کار من
۶۲	مجنون صفت بکوه و بیابان نهاده سر زرگر ز عشق لیلی سیمین هنر من ۵
ایدوست دوست ارم جو ترا کشید با نشین و نشین باد می که خوش نیست از مار میدان تو نقص نکو نیست بیگانه ای از این میس با مکن که حیث است گر نمیت دم مرگ باز آید مهن جان شادم بگری از وی گوید اگر بگریخت	از خنجر حیثیت در خاک و خون طبلید از دوستان رمیدن با دشمن آرمید زیبا بود ز آهوا از آدمی رمیدن پیوند آشنائی از آشنایان بریدن آری حیات بخشد دیدار یار دین تلخ از دمان شیرین شیرین بشنیدن
۶۳	بر خیز و بزمی آرا از گر که حیث باشد در عهد میردوران در کج غم خریدن ۶
ریزد از ناز بس ترک جهاجوی تو چاک چاک از ناز خنجر یارای تن ا	میزند موج بهر سوز سر کوی تو خون میزند جوش چرا از بن هر موی تو خون

کرچه تیغیت بنود در طلب خون نری	ریزد از نار چسپه اینمه بروی تو
کر بچین از تور سد نکندی ای طردیا	مشک در نافه آهوشود از بوی تو
۶۴	زرگر احسم تو کر چشمه خون نیت بگو میرود موج زبان از چه زهر موی تو
۱	
بریز زلفت آن ماه است یارو کنی که صید دل از تیر مرگان نخواهد دم زدا رخسار آفرینی لب خال تو را دل دید گفت نخواهی گر گرفت رکندم ز بس بار غم جانان گران است قدم گذار جگر بر دیده من نخر ذاین خرا میدان ز طاموس	بروی ماهیت این مشک است یارو کنی که قصه جان از تیغ ابرو پیش چشم جادوی تو جادو که جادو شکرستان کرده بند بدوش افکنده هر چه گیسو نکند دکه با او هم ترازو که جای سرو باشد بر لب جو سیاید این نگه کردن ز آهوی
۶۵	ز غم از چشم طوفان زای زرگر بود سیلاب خون جاری زهر سو
۱	
ز ابرو و مرغان دم خون ای شکر کرد	فقد این بچاره با هم شیر و خمر کرد

حرف الواو

حرف الاء

از لب شیرین تر از قند مکر رای پس این بود لب یکه شکر در تک آلوده آن بهشتی رو بر آفتاب لب به لب نهاد پادشاهان بسپاهی ملکیت گیرند و تو تا پریشان کرده گیسوی عنبر نیز را اشباح ز غمده می آید دیده را خنجرهای شکست	با برها خون در دل مستند مکر کرده یا نکل زاری نهان در شکست شکر کرده خویش را سیراب ایدل ز آب که گزیده از نگاہی ملکیت لها را مستخر کرده دامن باد صبارا پر ز عنبر کرده دامنم چون دامن گردون پر از خنجر کرده	
۶۶	داده دامن وصل خویش تا در دست خنجر پر از شکست سیگون دامن زرگر کرده	۲
ای صبا بونی ز چین زلفش را آورده زلفش نبل چشم ز گس گونه گل برگ لب وعده تا داده ایگب شیرین زلفم نبل و گل سترگی با آورده زلف را	آری آری بچوبان شکست تا آورده صد گسستان گل بروی چن بهار آورده جان شیرینم بلبل از انتظار آورده نبل مشکین گل سوری بهار آورده	
۶۷	کرده زرگر کنای خویش از شکست بهشت آن بهشتی روی را تا در کنای آورده	۳
چشم سیه است ابروی خمیده	پیوسته باه از دو طرف تیغ کشیده	

<p>اینکه کردن و قانون رسیدن جز چاک گریبان تو در شهنشیدم دلبز بزم رفت و من غم طمع با پیچید بخود ای یار مرا این دل بهای هرگز زوی از غنم را که تو داری</p>	<p>از چشم تو آموختم آهوی رسید یک چاک گریبان که ز دست نبرید دارم سرباز آمدن باز پرید سبب رسر زلف تو چون بازگرید چون مردمک دیده مرا جای پدید</p>
<p>۶۸</p>	<p>زرگر زازل در سربازار محبت جرجنس غنم یار متاعی نخریده</p>
<p>پد زنگار دست یار من ای نیابا پر کردی بجای غنم میگردد منی کردی بکام ز کوشش و بدر کردی مرا ای غنمی ترا لذت نام ناهه قد است ای غم جان پس ایدل بفکن پیش تر غم جان ز رسوائی بنیدیش ایدل در کن محبت کن منی غم شوی اگر ز احوالم که میترسم ترا تسم و ز باشد نگرددی یا باز گر</p>	<p>منی گردی اگر آرزو خاطر بی پر کردی اگر خواهی چنین گردش کنی ای غم پر کردی تو بهم چون من ز کوی با آلهی در بدر کردی که در دل هر چه گردی پیش خواهم شتر کردی منی غم ای اگر بسته ملامت پر کردی و گرنه اقبست چمن من سوائی سر کردی شوی آرزو خاطر گزرا احوالم خبر کردی مگر روزی که چون زرگر تو بهم بی سیم کردی</p>

حرف ایاء

<p>من که خبر پیش تو داد از تو ببردم کبھی شرط انصاف نباشد که بدادم بری</p>	<p>۶۹</p>
<p>۲</p>	
<p>تو تم نیست که از سینه بر آرم لفسنی آه اگر ناید از آن قافله با گنج جری هست این خام طمع هر نفسی در بوی ز آنکه در مملکت عشق نباشد سی طایر بی پروا لیست بکنج فغنی</p>	<p>بست از بکه مرا ضعف بیماری دل جان بلب دیده بره مستظر محل یا طلبه که ز لبش بوسه دلم که ز رخسار میکشم فاش می ناب بنمای عشق دور از گلشن رخسار تو در سینه دلم</p>
<p>۳</p>	
<p>زر گر این دانه خاست بکنج لب یا یا فاده میان شکرستان کسی</p>	<p>۷۰</p>
<p>گو یا ثواب دانی از ارباب گنجی ماه بی بروی سروی سروی زیر پای آن سرو باغبانی این ماه با کلاهی باران رحمت خود از شیشه لب لای دانه که منیت امروز غیر از تو داد خواهی زر گر که نیست جانی بهتر از این پای</p>	<p>هر دم زنی بتیرم ای ترک از نگاه بی جز قامت فرخ یا ز بهر گزندی چینی سرو است قامت تو ماه امت عارض تو ای ابرو نوبه ربی تا کی در نعل ای برگز منم کنم داد اگر سوزیم ز بیدای از کوی میفروشان بیرون می بنم پای</p>

۴	دل دیوانه ام را بسته از زلفش بزنجیری بلی دیوانه را خنجر خنجر خنجر خنجر خنجر	۷۱
کشیده ترک میستی هر قتل جام میثیری بنال ایدل که دارد دودل اوانه میثیری کمی از کرکش شکران نبد برینه نام میثیری کره افتاده در کار من از زلف گری گری بشکرانه جوانی ای جوان رحم آر بر پیری	چو دیدم چشم شوخ و آبزوی پوسته گفتی جاشیش میترند هر چه کردم میترتازی کمی از طره مشکین نهد بر گردنم بندی سیر کرده روی من کیسوی شب آسانی زیر جمی مکن زین بیشتر آزار جان من	
۵	بجست کتیه دیدم داده بر آن آستان زر بدالضورت که پنداری بدیو ایتس تصویر	۷۲
از چه ندامت ملک و زنجیر خوانست پری در پس پرده و باز این همه پرده میدری جامی لطف ره خون شود بیکه لطیف میثیری مردم دیده از نه از چه چشم اندری این شده رنگ آفتاب آن شده شرم میثیری وی لب لعل دستان غیرت آب کثیری	منکه ندیدم آدمی چون تو پوری بد لری زلف برنج فکند پرده مادرید روی پوش از این و آن کر نظر مشاهد مردم دیده منی کر نظر منم میثیری روی تو و حبسین تو ای به برنج نیکوئی ای رخ یار دلر بارشک ریاضت سستی	

۶	خواستهای بوسه زار من منداستم گفت نداری ارزری پس تو چگونه زرری	۷۳
گفتش تا تو بدل تاب کشیدن داری در پس پرده سر پرده دیدن داری مگر اینجا چه سر بنده خریدن داری ای فلک تا تبر پرچیدن چیدن داری		گفت تا چند سر نه کشیدن داری زیر زلف ای رخ دلد ار کنی نه مگر گشته باز از یوسف صفقان پرغوغا خوش بچین مجلس ما بزم رقیبان برپا
۷	گفتش پرده بر افکن که بینم رویت گفت زرگر تو کجا حاققت دیدن داری	۷۴
تا بگویند بمن یا رستم کرداری ترکی و مستی و خونریزی و خنجر داری از چه در لعل لبست چشمه کوثر داری ز آنکه در تنگ شکر قند مکر داری ز آنکه در بهر طنم جلوه دیگر داری		چه شود گر ز میان ستم برداری قل عام ار کنی ای زگر جان عجیب آن بهشتی که خدا گفته اگر روی منیت سخن تلخ لب سر ما و مکر تر فرما نشوم سیر ز حبس رو تو دیدن تو
۸	زرگر اگر غم آن سیم برت منیت چرا اشک چون سیم بر خاره چون زر داری	۷۵

<p>ای دل بی طاقتم در عشق زاری تابگی آفرای تیر نگاه ترک چشم مست یا مهره ام افتاده در ششید بزدستی بامست باشد جفا و بار قیامت وفا میکنی تا سارگاری تا کنی خون دلم</p>	<p>کرده رسوای خنقم به زاری تابگی میزنی بر سینم من زخم کاری تابگی آفرای برشته طالع بد قاری تابگی ای سنگبار با اختیار یاری تابگی با من ای آرام جان نارا گاری تابگی</p>
<p>۷۶</p>	<p>آخر عمر است زرگر ترک یار و باده کن عشق بازی تا بچزد و میگراری تابگی</p>
<p>بجه که رسید بگزید بزدی و کمندی سر و قدی تو داری رخ چون ماهی گو بوزند پسندی چو زرخ پرده بگری بکن اندیشه چشم بد و منارخ زیا سخن قند و نبات بر لعل تو بجا پادشاهان طاحت همه بوسند برکات ناصح میدهد از عشق بتان بپند و نماند بوسه راز لب خود بد و صد جان نماند</p>	<p>عالمی رسید تو بینم نه کنی و نه بمانی ماهرونی تو داری قد چو نر و بندی که مبادا رسد از چشم بدی بر تو گزندی تا من از آتش اندیشه نوزم چو پندی هر کجا لعل تو آنجا چه نباتی و چه قندی شه سوارا چو باین جلوه نشینی بپندی آنکه داده است لاکفند که بپندی زرگر اقیقت یکبوسه مگر مینماید</p>

۱۰	تو بدین صفت که ابر و برخ ایغلام داری مه نامت مگوئی به دستم داری	۷۷
همه آن بود قیامت که تو دیرام داری که هزار شکرستان بلب ایغلام داری همه حلال دانی و با حرام داری تو مگر منور حرامی که خیال خام داری که زیر غمره هر دم سر قیل عام داری	بیر تو سرو قامت منحنی بود قیامت تو اگر کنی تکلم شکنی بهای شکر تو که رفقه چهل طت که شراب وصل خود را شب روز بستی ایدل بهوای وصل و تو کمان ناز از ایمان که کشیده بر آما	
۱۱	شد از آن نیک نامت بجان بلند زکر که بکار عشقباری من رنگ و نام داری	۷۸
مدام سخن میگیرد که مستی نگو بر خاستی شیرین نشستی بیک پیانه پیمان را می گسستی ترحم کن بحال زیر دستی خندگی خورده پنداری بپشتی که آگه نیست مردی با که هستی	خرام کرد چشم می پرستی نشستی در بر ما از بر عنسی کشیدی بازمی از ساغر غیر بشکر این زبردستی که داری زند مرغ دلم در خون پروبال چنان از خاطر شش رفتی تو زگر	
اصفهان مطبعه		مفت که فروتنک طبع شد

اقا میرزا جلال بخش سحر حلال د از نژاد ارباب حال واصحاب محال زاده اژاد
 میرزای طرب نیای میرزای باد و هوا اشهر فیض فیضی السما جو نیست در خورند
 پیر و یگانه است و شن ضمیر از حد اثبات سن تا اکنون که بیت و خجل از عمر او
 گذشته زمانی از اشتغال بحقیق فزون علییه نیا سوده و آتی از اکتساب کتاب
 انسانیة لغوده و فعلا هم با وجبی و ضی علوم و سانی بجای کما دسنا و غیره
 منقولاً در حضرت حجة الاسلام و المتحققین اقای حاج میر محمد صادق بحقیق
 بکوزه مقدی المتأیین و محبتی المتحققین الحکیم الربانی و العارف الصدا
 اقای شیخ محمد خراسانی بحقیق دیده و ریاضی را از ریاض سیده اعلای
 مرکز دژ فطانت احسن بر فی کل فضل و باب اقای حاج میرزا سید علی
 جناب گها چیده و از گنج دیگر اساتید گهرای برها چیده فی السی کمال الدلم و الحادی
 و با آنکه فتنه و اصول و حکمت معقولات گاهی که بغین ترانه میسر از حد
 خاطرش در سخنوری و درای نوری و در جامه و جامه اش گهرای غرضی میاید از
 اسادی موصو کما الانسان الاکبر و ایتماد دارد و حکایتها از نظمین یاد است
 بنکلف و طبعش سلیف است بمقتف محذرات سخن در ریاض خاطر او بود و در هر دو

از آن طبع قایم از اجل المتخلص بسم	
۱	بسم الله الرحمن الرحيم
دل بچو عاشقان همه خون است جام را روزی لب تو جام بپوسید و بکن بزمک خالت از حمر الاسود می داند پوشیده ترک چشم تو را برو کشیده تیغ از لب زد و دست مشکوه بدل دارم می بگر بجام و شیشه که هر شب چو عابدان فتمت چنین شده است که ساقی روزگار ایشیخ چند از ره توفیر بر سر رسید	ناکی بپوسد آن لب یا قوت نام را هر شب باید لعل تو بپوسند جام را می یافت کعبه از چه سبب این مقام را دارد مگر بهر بوس قتل عام را در حسیه نم که با تو بگویم کدام را گر مندا تا صبح فتود و قیام را جای میم لب لب خون کرد جام را گسترده ز سبجه صد دانه دام را
۲	۱
۱	۲
خافل چشمم آن مه ناهربان گذشت غم غریزین که بغفلت چنان گذشت	۱

ملال

لنار

<p>از بس گر بست چشمم به بربا ایدوست و تنگبر که جانم طلب سید مغ دلم اگر چه بتن داشت الفتی بیا کس باید و بگذشت از او جان رب لب مباد بگذردت راز دل که شش</p>	<p>سبب بر شک من ز سر آسمان گشت ایدل بچاره کوشش که کار توان گشت بر یاد دادم زلف تو از آشیان گشت ای من غلام محبت آن که جهان گشت سوز و آزار آنگه راز و دشمن بر زبان گشت</p>
<p>۳</p>	<p>۲</p>
<p>مگر چون لبم آن عذار گلگون است ترا که مست غم زوری ز جام حسن چه با ز چهره پرده بر انداختی ولی افسوس مرا که گوشه میخانه جایگاه بود ز خسر لب شیرین لاله رخساری مرا فکنده غم لبی لعلی لعلی پدید گشت مرا از حجاب لعلی سنا ز خود تو حاشا که دم زند که ترا</p>	<p>چنین که پیر من گل کشیده در خون است که حال دلش کان در غم خست چون است که پیش دیده ام از آتشک پرده خون است چه غم خستند ایام و دور گردون است ندام چهره ام از آتشک دیده گلگون است که آب و آتش از آتشک آه مجنون است لطیفه که از این نه حجاب بیرون است بزر آنچه هر کم او را ارادت افزون است</p>

۴	اگر که دام بلا آن کند زلف و ماست بزار ساسد دل پای بند دام بلا	۳
کرت هوای نماشای مردم دریا چو سرو قامت بلجوی اوز جابر خا مگر که در لب جانخس دوست آب بخت	بیامرد مک چشم من بین شب بچ بنکران قیامت قیام کرد دل ببوسه ز لبش یا قلم حیات اب	
۴	در این غزل سخن از آنقرال گفته که همچو نافه چین مشکبوی شمر است	۵
عمری است که بی روی تو حال چنین است رنگ فلک از انگ ترم روی بین است گفتم که قیامت بود ار راست بین است تا زلف سیه بامه روی تو قرین است باینر که آبوی چشمت بچین است کز خشت او ملک جسم زیر بچین است تا چشم سیه آفت دل رهزن بین است کز لطف بیان در دم او سحر بین است	از آتش غم انگ و انم بچین است بیاه رخت اخرم از دیده لبس بر کشت روزی که من آن قامت آریستیدم آشفته ترا زوی تو باشد شب و روز بر شیر دلی غره و غافل که بصیدم افاده مرا خاتم علی بکف ایدل گفتم که دل و دین ندیم از کف و غفل از جادوی چشم تو سناگر گفتم	

۵	تا کف سسده طره یاری نکرد جمه شب این دل دیوانه قرار می گرفت	۶
دل مار آمده از دست که با ما و کن نماند بسته بود دم بدلی اندیشه بر کار و روزگاری چو صبا در بدری نماند در شکفتم که چپ نه اینده آه دل خلق کس ز گلزار جهان غنچه مقصود نماند اندر ایندشت هر گوشه غباری نماند یار سبزه زنگدایان چه بگذشت نماند	باز این آهوی چشم تو محکامی نکرد دل بغیر از غم عشق پی کار می نکرد کامی از زلف تو دل در شب باری نکرد هرگز آهسته وی تو غباری نکرد تا که دامن دلش بچه غباری نکرد چو شد این دل که پی شاه سوری نکرد بیر از حال دل حسنه زاری نکرد	
۶	شد در اندیشه سنا از غم رویت و غم باز از موی میان تو کساری نکرد	۷
کار بکشد ولی گشت بشارت در حسن آن گشته در چاه رخندان بو انهم از بخت بم انگ و وان آمدو من که بکند ندم بیش و تو بردی در	تا که ریجان خلت بر گل روی تو بر ما را گشت پی یوسف دل جان عزیز بود از خاک کف پای تو نقش رخ من از من دلشده تا چینه طلبکار و	

۷	طبع موزون سخن سنج از آن بایستنا که بجا طریقه نظر خوشش قامت است	۸
<p>دل دیوانه من روز و شب آرام شد اثر خنده رندان می آشتام شد خبر از گردش چرخ و غم ایام شد نظری بر من دلخسته ناکام شد دانه دید ولی آگهی از دامن شد</p>	<p>گر بگف سلسله زلف لارا ام شد بود از بهر خند اگر یه زبا دولی شاد باد دل آن ند که از گردش عالم برگزاشوخ که کام همه بخشد لبش دل که از ربه سنی غالی تو کردید آید</p>	
۸	شدن است جام لب انگونه که هیچ در دل اندیشه ز آغاز و ز انجام شد	۹
<p>که بکوه ابر بروی سیل رسد تا که بدو عالم نفروشم سرموئی ز سر چون ندانم نکند در دل سنگین آید گر با فلاک رسد ذره از خاک در بهست پروا اگر از سوختن بال و پر تا که آواز انا الحق رسد از بر بستر</p>	<p>افکند از دیده چنان بختیست در بگذشت گرچه بر هیچ مرا خواجه عشقت بفرود با وجودی که ز آبم دل سنگین گشت نیعجب گر که شود افروز خورشید منیر گرد آن شمع و لغوز چو پروانه مگر پای در طور فانیه چو کلیم از سر صدق</p>	

حرف الذا

۱	شب دوشین که جهان جمله بکام مابود زهره ساقی مر نوجام و فلک مینا بود	۱۰
<p>و ده که در بزم حسریان چو کایتها بود ساقیم فوج و قدح کشتی و دل دریابود کز ازل در سر من شور از این صبا بود از سر زلف تو اش سلسله بر پا بود آنکه بالید بخود نگر گیس نابینا بود دل مابود که چون لفظ تمه با بر جا بود غافل از قامت آن سرو سبلی مالا بود حلتش از لعل لب یکت بجز رسا بود</p>	<p>جام در خنده چو نور شید و صراحی کزین از بدب دشت و دهر بطوفان بلا من نه امروز شد مست و غریب از عشق کرد با مون دل دیوانه بیگشت اگر پیش حشمت که بلای دل ابل نظر است همه از دایره عشق تو بیرون رفتند واعظا شد که از طول قیامت گشتند احسن آن بخت که صد پیر خرد عاجز کرد</p>	
۲	انجوش انشاق دل سوخته کا و چونا فارغ از غصه امروزم و غم فردا بود	۱۱
<p>کاش اندر خم زلف تو بشی گیر کند مه که دیده است که نور شید بر گیر کند نخواهد بدل سخت تو نماید شیر کند</p>	<p>آنکه مغم ز غم ناله شب بیکر کند خبر تو کز زلف بر رخ ساسد انداخته تیر آهسم گذرد از دل پولاد و لی</p>	

چشم بد دور که صد شیر یک یک چشم زد عقد بافی که بدل بسته مراد سنگ است آن مه تازه جوان پیر شود که در نزد دویشش یار هر اکینس که غبار ره عشق چاره عشق بدستان تو اگر دستان	آبوی چشم خطا کار تو بجنب کن باز از بهم مگر از لطف گر بگیر کند یادی از حال دل زار من پر کند از کف باد صبا گیرد و اگیر کند را نکه ندبیر کجا پنجه بقدر کند	
۱۲	سخنی خسر ز می و مطرب معشوق کو چه غم از مفتی شهر است که تکفیر کند	۳۳
از آن میرسم ایدل از تو چون فرما خیزد ببرای و پر مرغ دلم کاین طایر کین چه برگو گو بکن اشو شیرین بر آرد شدم در کوی جان خاک اگر یک گل کرا	که چشمش آید و یار از سر بیداد خیزد بنا آن مرغی است که از دست از آید خیزد که از یادش مغر از میون فرما خیزد سبا و خاک من از کوی او با باد خیزد	
۱۳	غمم از کشتن عشاق نبود زان سناسم که ناز از خون سببشید و ناشاد خیزد	۴
عقد باغچه بدل زان لب خندان داند بنشین در برم ای سرفه لاله خدا	که چو من خون بگر بر بکیربان داند که دلم شوق تماشای گلستان داند	

دستم ای آه سحرگیر که از دشت طفل را دامن دایه استنم زنجیر	چشمه چشم من شب هر طوفان طفل اشکم گذر از گوشه دامن
۱۴	کفر و ایمان اگر از کف شیخ است سنا غار از کافری و تنگ ز ایمان
دل ای سرو قد در حلقه لغت مکان دار بهر دست آب جوان در دم تمییز عشق تو بغیر از سجده بر روی تو هر طاعت خطا باشد بدل آن غمها که تیر باران غمت خردم مشم جان معطر میشود از بوی مشک شد که از دل پر ناله مجنون مگر کای من سرفرازم سنا امرو را در انجمن زانو	بسان بلی کا در سر سرو آشیان دار که هر کس کشته او شد چنانچه طودن دار بجز سودای گیسوی تو هر سودی زیان دار کنده شرح آزاد تو را بر یک زبان دار صبا گوئی گذر زان طره غبر فشان دار جبر سبزه در قهای محلی فغان دار که شعرم مدحت شاهش عرش استان دار
۱۵	علی آن شب که مقصود کز قف و دم او زمین کعبه هر دم فخر با بر آسمان دارد
تا دلم در حسم آن طره مشکین آمد کو بکن را دم رفتن بسر آمد شیرین	طایبری بود که در چنخل شایین آمد قدمش باد مبارک که چه شیرین آمد

مژده ای باده پرستان که چو حمیرا پیش از این پیشه من رسم مسلمانی بود	سرفروش از میکده با جام جان بین آم کفر زلف تو مرا بر زن آئین آم
۱۶	و چه فرخنده شبی بود سنا کرزه مهر دوشم آن یار پر بکسره ببالین آم
۷	
جانهای ما که طایر طوبی نشینند نازم بآن گروه که شب سپیده دم خضر بهی بجوی و قدم در طسیر تو احوال اشیا نه فردوس عرض کند ز نهار از آن گروه که از پشت بتمی آن می که گفته اند است مقین خونین دلم چو جام بزمی که پیش غبر	تا کی چو جغد اسیر بوی آینه تشند سوزند همچو شمع و چو خورشید روشنند ز انزو که در کین تو غولان رهبرند تا خایران جان قفس جسم بشکنند چون شکبوت بهر کس دام می تشند کو خون دست از چه حال کشش تشند یار من و صراحی می دست و گردنند
۱۷	تا دم زدم ز شکر لعل تو چون سنا شیرین لبان من رفقه گفته تشند
۱	
در وجود دهنست دل بکالت نمود شرج بچ و خم زلف دل آشفته من	در بنجا بردم این راز نهانت نمود بارها گفته و محتاج بیانت نمود

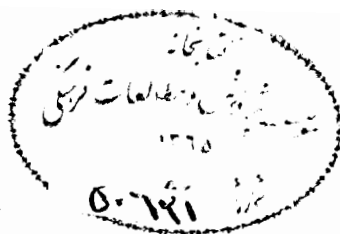
الزاد

روزی از باغ گذشته در رنگ گشت بوسه بر لب شیرین تو روزی ده ام خاف از گلشن رویت که بود رنگ گشت بهوای قد دلجوی تو ای سر روان ساربان محل لیلی کی از ایندشت گشت سوخت پروانه بیک جلوه و از بوالهوسی بر سر شعله حرمت خون دل خلق	نگر گس از دیده حرمت نگر انت هنوز طعم او چون شکر م زیز زبانت هنوز زاهد اند طمع باغ جانت هنوز جوی اشکم برخ از دیده و انت هنوز کز قهایش دل مجنون بقا انت هنوز شمع را ز آتش غم شعله بجانت هنوز بجها رفته و مفق بجانت هنوز	
۱۸	دل بودای سر زلف تو دادن چو سنا سو و پنداشته ام کز چه زیانت هنوز	۱
بیل از این شیه این فله وزاری کارش دل خوش آسوده بکسوی تو با فاطمه ماه رخسار تو هر کس که بسید روزی مکن ای باد صبا طره جانانه پیش بعد از این این سر ما و دهرین عشق عشق تو بر شید جالت بگو ای شمع چگل	کز چه در مجلس اغیار بخند و یارش بهر شانی از این پس بخند که کارش هر شب از اشک بود دیده آخرت که بود مندل آشفته دل بر تبارش که بود مهر فلک خشت سرد یوارش چه متاعی است که کرمست چنین بازارش	

حرف الف

۱	ترک چشم نه ده مارا هسنا ازنگی ناوک ناز تو هر خطه کند آزارش	۱۹
غنچه روز و شب خویش فراموش کنیم تا بجان خدمت ندان قدح نوش کنیم روی دل بر کرم پیر خطا پوش کنیم قصه ز جام جم و خون سیاهوش کنیم تا حواله بهمان تیغ دوا بروش کنیم نقش پیش آر که ما نسید فراموش کنیم شکوه از شکلی بال لب فراموش کنیم	خیز تا قصه اترلف و بنا گوش کنیم صحبت ابل ریا را بنده از سر ایدل خرق پوش از بختا کاری پشت نمو ساقیا باد گلگون بقدر کن تاکی منکرش بد ما مدعی ارشد بگند بیج سودی مذبه و عده فردا از باکی از غم آن لاله رخ غنچه دهن	
۲	گر مدد در دستنا بخت بلند خوشی بابت سرو قدی دست در آغوش کنیم	۲۰
ز آنکه با عشق تو کاری نزد پارشیم هست عمری که بود با ده پریشیم بنده عشقم اگر گمش و اگر دریشیم اگر از دستم غم بزرگ جان زدیشیم	پند بیوده و دهن صانع خیر اندیشیم من نه امروز شدیم بخیر و از آن گشت طالب یارم اگر رنند و اگر فلاشیم کاشش وزی دهم از لب شیرین ششیم	

<p>تاکی اندر هوس مری از انب لعل عجب گر نظری بر من دلخسته کی پاز کویت نکشم گر بکشی در خون پای سپرخ است پراز آبله زان دین</p>	<p>نخچه بس ز زنده ناخن غم بر ریشم که تو شیشه خوبانی و من درویشم ره بجائی نسبم را فی اگر ازویشم که فکند است بعشق تو قصا دریشم</p>
<p>۲۱</p>	<p>منت خلق سنا از چه کشم در پی زرق زانکه از روزی مقوم نیایدش</p>
<p>در چمن وصف گل روی تو چندان کردم خون رزانه بخوردم زلف ساقی بر دم برگزاشته دلان را بنود تاب قرا دوش از مطرب عشاق شنیدیم گفت می شنیدم که پدید از عدم آید بستی گر چه باران بدل سنگت اردو می</p>	<p>که غنیمت خون بدل لاله خندان کردم شب هجران تو از دیده بدامان کردم بار با تجربه زان زلف پریشان کردم راز عشقی که منش از همه پنهان کردم حل این مسئله از آن لب و دندان کردم دل او نرم من از اشک چو باران کردم</p>
<p>۲۲</p>	<p>گشت خاموش سنا رخ چمن پیمه شود آبیا و صنی طبع غولخوان کردم</p>
<p>بر کبی لعل لب یا که میریزم</p>	<p>آبروی گیسو از دیده میریزم</p>



۱۳

<p>گر نسیم سحر از کوی تو آرد خجری دور از لعل تو از دیده تر در دل عالم برزخ غنچه خجاری ز تو نمائیند</p>	<p>سرو جان در قدم باد حسیر میرزم عوض داده می خون جگر میرزم بر چه در راه تو خاکست بسیر میرزم</p>
<p>۲۳</p>	<p>چون سنا لب شیرین تو ام مبتیای از سخن آبروی تنگ شکر میرزم</p>
<p>چو آتش زد اذر بند بندم عجب از حال خود دارم که چو شمع مرا این غای عشقت بیچ نکند اشت بگیرم زلف یار سه و بالا بدادم دل چو بر شیرین دها خواهم نیست جز از عشق چون نی</p>	<p>ز بس نالید جان در دلمدم کمی گریم بخویش و گه بخندم بجز آن سر که در پاست نکندم اگر یاری کند بخت بلدم ندانستم که دل بریچ بندم ز بهم سازی جدا اگر بند بندم</p>
<p>۲۴</p>	<p>سنا افکوس کا مذهبنت دوست نشده مطبوع نظم و لیسندم</p>
<p>بر خیز و بده ساقی آب شمر از بگرم ایشا هو احسن ارضف و انکی</p>	<p>تا آنکه زنی استش در خرقه پر بزم چون گرد بدنبالست بشینم و بر بزم</p>

<p>کر دست دهد و نهی اندیشم لب خنک دل آزرده طبعم زخم آید</p>	<p>جان و سر من ای جان که چه بود با با غلبه پر مرده چون تیر بر گنجم</p>
<p>۷</p>	<p>۲۵</p>
<p>پای در دایره عشق چو مجنون زده ام کر که بی یاد لبست باد و گلگون زده ام پشت پامار زده بر بهوش فلاتون زده ام گفت این سکه بنام تو و مجنون زده ام بوسه بر لب و بادل پر خون زده ام</p>	<p>دست از رخ آن زلف شبه کون زده ام تا ابد ریش بود پای دل از قمار عجب داده تا سر خط دیو انیم عشق ر گفتش باده پیمای چو نیست چند است دور بارقه بسی تا که من امروز چو جام</p>
<p>۱</p>	<p>۲۶</p>
<p>گل روی را بپوشان دل صد نرا کن لب جام را بپوش و دهن جبار کن شکنی ز زلف بگش دل صد نرا کن که زشایه داد او که چنین قرار کن</p>	<p>سر جبار غبرین ابرخانی گلار کن سر خم باده بگش جگر فستاده خون کن دینی بکنده و اکن هزار مرده جان ده سر زلف بقرار تو بود دستار دلهما</p>

حرف الف

<p>زخه نم غره ایجان دل سیر از خون کن شبی ای صبا خدا را اگر ت بست افت غمم از نهفته جوئی رخ و دست ایجان کن مکرت قلب و دشمن گهری بست افت</p>	<p>زخکان ابرو و ایمه صفت و زکار کن سر زلف تابدارش پی قح کار کن دل از شکسته جانی سر زلف یار کن دراشکی از دو دیده بشبان ناب کن</p>	
<p>۲۷</p>	<p>سخنی سنابیا و رعد وی سخوران را زخکان طبع تبری بدل فکار بشکن</p>	<p>۱</p>
<p>دلانا بوسه زان فعل میگون آرزو کردی ز پا افتادم و از دست قدم ای سرت نام در پی غنچه را جامه شبندی که راز خون چه پیدا شد بجز خون دل و دست بجز صدمه نهادی پای ناز از راستی بر چشمم پی صید دل با چون گشود چی سنگین نشانی افکندی بر دوات عالم را نازت در صف عشاق جانان کی قبول افت سار را آتش اندر خرمن میستی زوی کبر</p>	<p>ز جام حسرم خون جگر اندر گلو کردی چنین می از چه ختم ایسانی مشب بسو کردی سحر از شورای میل چه با گل گفت گو کردی تو ای ترنگه هر عضو عضو من بستو کردی بجا بود ای سبی بالا که جادو ظرف جگر کردی دو صد دیوانه را بخنوب بایکتار مو کردی بپای خم ز لب سنان ایدل بایهو کردی ز خون دیده ایز ابد اگر ترک وضو کردی بین ای برق عشق آخر چاه جان او کردی</p>	

عرف الیاد

تا قلب زخده شکر زیر می کنی پای هزار سلسله دل تا کشتی بند بس منت نهایی خفته که بیدار شود تا تیغ دهنده آب دهی بر کشتنم	صد کام تلخ را شکر این می کنی به دست شانه زلف دلا و می کنی چون باز آن دو چشم بلا می کنی ابرو ز تاب می عرق آید می کنی	
۲۸	وصف دهان اوست مگر در لب نه کافاق پر ز نظم شکر زیر می کنی	۲
اگر حلقه ز سلسله زلف و کنی خیزد نواهی عشق تو چون فی زانو مردم بر راه عشق دریغ که عشق من دل بر طرف و آن بقای تو کرد آ ای پادشاه جن کجا عیب تو کشند اکبر خاک راه محبت بجان طلب	صد حلقه دل ای بیژن ام می کنی هر بند بند من اگر از هم جدا می کنی چندان وفا نکرد که با من جفا می کنی باشد که از وفا نظری بر وفا می کنی از راه لطف گر گدازی بگدا می کنی تا خاک ره زد دولت آن کیمیا می کنی	
قصیده	ایا رسد می که تو ای نازنین لطف از عین مرحمت نظری بر سنا می کنی	(۱)
قصیده شماره در شرح احوال گرفتاری دل و پریشانی و اعذار از خلوت		

گزینی و حضور یافتن در انجمن دوستان روحانی گوید

چو شاد فکری رخ نهفت زلفا	برون شدند عروسان اختران بجا
شدم بکجه نشستم که ناکه از ره مهر	ز در در آدم آن مهربوی مشک بقا
نهفته خرمین نسیم بسبیل مسکین	لبان بنفیه سیمین بر بر ترغاب
شعاع طلعتش از زیر طره بنرنگ	چنان نمود که در شام تیره جرم بها
عیان ز زیر عرق روشنی چیده	چنانکه شعله آتش دهن چشمه آب
خمیده ترقد لجوی او ز سر و سی	بند ترشب کیسوی او ز روز حبا
دل از نظاره کیسوی او طیده بخویش	چو صعوه که زند پرچو بگرده بقا
در سبای بیت و سر قرایه گوشت	گشت دست باورین کشید جام بها
کره فکنده با برو و سز غلبه پیش	گشت دلع لب سکرین بچشم و عبا
که ای چو زلف منت و ز کار عمریه	که ای چو چشم منت بخت از گونه بخواب
که ای چو در جهان ست عهد و پیمان	که ای چو خوی کجای دنا ب رشت آب
رخ از چه روی بستی ز دیده مردم	دل از چه باز گرفت ز صحبت اجبا
جد از حضرت مانده مگر بر نسید	ترا بگوش که مرگان غایب بقا
باه سر در خورشید ز دیده اشک آلود	چو در سنان رقی ز در بر مشک بها

بگریه گفتش ای لاله روی غنچه دانه	بگریه گفتش ای تندخوی تلخ جوا
نه دل بود که مکر دزد و دیرت دهم	نه تن بود که نباشد ز بچه جان درگاه
من آن نیم که ز مهر تو بکس لم بویم	ولی مراست حدیثی نهفته در این باب
چو این شنید بد بخونیم بشهد سخن	مکشو دلع و زیا قوت یخت در خوشاب
سرم گرفت بدمان خواست قصه من	شدم بنوحه سرانی چو داغیده مقبا
که ای عروس خیالت این حمله دل	عروس دهر بخونم نمودم پنجه خضاب
که ای نیم و فایت حیات گلشن جان	تم که اخته شد از سموم پنج و نعلاب
قند و بس بدلم تار عنکبوت بس	شد صغیحه جام بنفش اسطرلاب
رنکاه علم خوش نگشته کام نبود	دو دست شوق لبیر میزم می چو دباب
جوای ناله من در سر قضا گرفت	ز چنگ خسته چرا گوشتالم چو رباب
چنان بخویش پیچم که دهر سوزن چشم	فلکده است جورم چو ریمان دوتاب
بکام آنکه بجنبم ز جای خود هرگز	فلکده این فلک کوز پشت بستر قباب
بپای سینم از آه استین بخیر	بدست خاطر ماز داغ آهین علاب
در آستینم درو خوابه بر دلم آرم	عجب مدار که دودم ز سر در دوجکاب
ز بیم این فلک سنگ چنگ آینه کون	دلم بلرز و همچون بر آینه سیاب

بوج خیزلار روی کسربانی من
 زباغ عیش بخیدم گلی و هرسب روی
 ز وصل روی جوانان برده کامی
 بجای بمنزله رو نوبانی هر دم
 ز من ز نسل میام زمانه داد چرا
 بجای طلعت ساقی و ناله مطرب
 مرا غم است بهلو و خون دل بگو
 عجب نباشد اگر لعل زایدم ^{حقان} صفای
 بر رزه در کف و بهم هر کجا است ^{عنان}
 خیال بیده بندم بدل لبک ^{لغتن} وین
 ز اخلاص غاصر مرشد معلوم
 با تم که سیه پوشد این کبود خیم
 بعضی این چند دود و برین ندانم
 مصور صور اندر حرارت ارجم
 مطالع درجات از تناظر انجم

باشک غوطه خور و همچو گاه در گرداب
 فشانم از پی سر در دل ز دیده گلاب
 گذشت و ز جوانی و رفت عهد شباب
 رسد بگوشش من آواز بوم و بانگ عرا
 چو چند شوم مرا جا که کجای چرا
 بجای بیدم بزم و صراحی می نای
 بچشم میات غول و بگوشش بانگ کلاب
 شکفت نبود اگر تب فرا دیدم خناب
 چو شسته که دود هر طرف بسوی براه
 گوی ز وصل برانه گوی ز استیجاب
 که در مزاج صورت این درنگ و شتاب
 ز شوق کسب پرخ انداز این کهن دلاب
 ز بعد این همه فصل و ز بعد این همه باب
 مولد لطف اندر خزانه اسباب
 کشش عضلات از تشنج اعصاب

تقی همه عسر خویش کی بردم بکارگاه خرد دست بهم دورانید مرا چه فائده کاین مرسل است آن نه کافرم بحجیم و نه مؤمنم بجهان گست تا رختب خانه وجودم و با چو بحر جو ششم و فاضل که با دحاد خیز بیاد پائی صد ناصد ابهر وجود شکایت از فلک دون کون نیازم چو چاره منت بزن حلقه شکیبائی	را مرو نهی حدیث زلف و نهی کتاف افوتش بهیده بند و بسان نقش بر آ مرا چه سود که ایجا زاین و آن اطناب نه را بهیم بکلیا نه شیخ در محراب بسان مست زخم بوسه بر رخ و فتاب بفرق بشکندم عاقبت کلاه جاب بیزار گشتی اندیشه است در غرقاب که از سبب نشانی سبب الالباب مکر در می بگشاید منقح الابواب	
قصیده	بیمین طالع آزادگان کو صفت بصدق گوی که طوبی لهم و حسن باب	۲۲
قصیده بهاریه باستقبال افصح المقدمین استا و سخن سنج بهر ادیب صابر و حسن تکلف متعقب سلطان الباطن و الظاهر اسد القاهر علی		
ز آتب باده برافرو زانی بکار آتش از ایجان و غمش سر کران و دلیر	که تا زنی ز نقش بردل فکار آتش سبک بیزم بیاور می بیار آتش	

بود ز پر توروی تو منفعل نور شبید	شود ز تاب جمال تو شرمسار ^{لش}
بنیر مار سرگیسوی تو بر حینار	کسی ندیده که باشد مکان ^{لش}
دمیده است بگرد گل عذار تو خطا	و یاد میده میان بنفشه زار ^{لش}
برای آنکه شوی مشک و مشک ^{لش}	ز زلفت ساخته خود و از عذار ^{لش}
بیاری بت گهره زاب آتش ^{لش}	که فرو دین ده در ظرف مرغزار ^{لش}
هر چند ریخت خزان در چمن خشت ^{لش}	بر و بر او ز گل و لاله روزگار ^{لش}
بنو بهار بساغر بریز آتش ^{لش}	اگر چه نیست پسندیده در بهار ^{لش}
مگر ز شور نواخوان شاخ شیدیل	که او فدا ده ز غم در دل چنار ^{لش}
بر روی لاله بین قطره های باران	ندیده اگر از داغ اشگبار ^{لش}
مگر تجلی موسی بود که از کسب ز	ز لاله گشته بنور و ز آفتاب ^{لش}
و یا بکوه گذر کرده مرتضی که جبه	ز جای نعل سمنش بکوبسار ^{لش}
شوی که آتش خورش چو شعله انجیر	ز لب خشک و تر خضم بدشعار ^{لش}
کند بنو فتن خضم جاو بر کمران	به پشت باد تو گویی شده سوار ^{لش}
بین شاره برق از زبانه یغیش	ندیده جبار از زبان مار ^{لش}
ز نور در کلمات خدا مراد علی است	چنانکه در لغت تاز بست ناز ^{لش}

<p>شهاب رح تو از صابر آوردم شعری اگر ز خاک خبر داشتی وجود ترا ز آب فضل تو در روز رستخیز شود سناشائی تو تا گفته است و ز شهاب ز لطف تا که بیارند آب را بجا ز</p>	<p>که کرده بر ردیف وی اختیارش ره سجود گرفتی با صفتش بل بیاع جان بکس به کارش حرام کرده بر او لطف کردگارش ز قدر تا که نمایند ستارش</p>
<p>هر آنکه هست ز بغض تو افسوس قد بخیر من عمرش هزار بارش (در پیوفانی و ستمکاری و گرام)</p>	
<p>گر ابل دانی ای جان بند دل به جان اگر تو راست سر لا مکان و معیت بشوی دست نهاد این پنج سر ولا بغفلت تا کی بخواب خرگوشی بیا که نوبتی مرگ کوفت کوس حیل بپند اختر بیدار هر شب گوید بد هر امید بهاداشتن این فاند</p>	<p>که دل بد هر نمید کسی بخیر نادان قدم برون نه از این تنگنای کون ز خوان دهر و مابده ایچوه بخوان تو خفته و کمبینه گاه نش پشیمان برفت قافله بردار سر ز خواب گران زدیده خواب بدر کن بچند جنبان که نقش بهیده بختن روی آب و دان</p>

زمین زیر تو و آسمان تور ابر بر	همیشه همچو دو سنگ آساید گردان
جوی بر این دو بلا اعتماد ناکنی	که گندم آسایند یک دست میان
زمین آنکه فلک داده بار بستاند	تو داده بازده و داد خوشتن بستان
عجب نام دارد بهرم که کو دکان خود	خورد در عوض شیر زهرش از پستان
ز خوان لغت دنیا است بهره بر کن	دل ز داغ کباب تن زغم بریان
ز خون خلق بود کشتن زمین پرده فرو	بر آنچه بینی از شاخ ارغوان چوستان
ز چشم و زلف جوانان لاله زهارا	بر آنچه ز گس و منبل دیدره در پستان
اگر سپهر نه خو بخواره است از چوب	هم از شفق بودش خون بشام در دستان
ز جو گسبند لعلی چرا طبع دل من	اگر نظاره لعل است چاره خفتن
ز اشک و آه مرا جایی داده جور	کهی در آب روان که در آتش سوزان
ز نیربانی دهر است حیرتم که ندان	بغیر خون دل و دیده هیچ بردهان
ز پنجه تهمتی اگر بتن روئین	بند انگشتی ال خرج از دستان
اگر که بازوت از آهین است گرفتار	بیش پنجه لغت بر نیر وئی نتوان
مزن به زره بهیوده خشت در دیا	مکن نخیره هم سنگ مشت باستان
منه بجاک زمین با یکبسته ناز که هست	رنگ سه سه فقور و دست خوشروان

<p>چو گرک مرگ کند حیل در بودن خلق چه کرد باید با باز آستین چنگال سمند ناز بعالم اگر چنان تازی سم ستور اجل انچه ان کند پال همیشه بنده ستم را بهین بود که با ولا و بهر ستم و آل علی</p>	<p>نه نگه باز بجا میگردد و نه شبان چه زور شاید با شیر آهین دندان که رام تو حسن هرخت شود زور و دان تن ترا که بگردی بجا که ره یحسان زور که تو ایا کردگار برد و جهان زین بگاه که شستن تو جان من بشان</p>
<p>قصیده</p>	<p>در این چکامه اگر شایگان آوردم رو است گر که بگزیند عیب من از آن (ع)</p>
<p>تشبیه حسین مختص منسوب امام المقتدین و قطب العارفین علیه</p>	
<p>التدین اسد آسمان الغالب مولینا علی ابن ابیطالب</p>	
<p>بهار چهر من ای سبزه خفا به مو زهره زلف انکس خدای رحمت است ز دست جان بر بانی ستر از طره برخ فشان صد بلبله مشک بزم زلف کنده روی تو گلزار خلد را از رنگ</p>	<p>بر بر طره مشکین نهفته ز چهره نهان پرد طلمنت چنین جمال کون بیای دل بگذاری کند از گیسو عیان نمانی بکج رخ نه که اینم رو شکسته زلف تو بازار مشک از بو</p>

هیچ و تاب بود بر رخ نورلف بلی
 فتنه دیده من عکس قد و جوی
 جهان بعارض کلکون شتال یثا
 و یا ز خانه تقدیر برفتند ازل
 بنیر خنجر ابرو و آهوی چشت
 نشان ز لعل تو جویم که هیچ نیست مگر
 فراق وی تو و من فراق آتش و آب
 مکرز سوزن مرگان ورشته لبنت
 لب تو خنده زمان از طرب جام
 قدم فشردم و در راه دوستی تو
 بقدر بررم ای ترک که نشینی و گاه
 چنان بی بدل من که بیکه تا عرب
 علی سپهر جلالت که چون قداوار
 کی از بجا بر آید چو گوهرش گوهر
 بفلک فکرت با دبان اندیش

چنان بخوبش نمید میان آتش مو
 چنانکه سایه سرد سهی میانه جو
 و یا برهنه در آتش گرفته جانند
 نهاده نقطه مشکین بلا خود در
 که دیده است که خنجر بکشد آه
 کنی بستم و لب بندیم که هیچ مگو
 حدیث ناز تو و دل حدیث ننگ تو
 پذیرد ایندل از غصه چاکچاک رفو
 گرفته گریه غنیمت همچو شیشه راه مگو
 بخت طعنه دشمن بجان خریدم و تو
 ز لطف خیزی و زخمی ز خنجر ابرو
 بگاه رزم زیتغ دودم بفرق عدد
 پیش قدر رفیقش فلک نند زانو
 گنج سبحان با بار و چو حمتش لولو
 ز نند غوطه عقول و لغوش زهر

بجز ذات وی تا ابد بستمی	رهی بخته بگرداب چیرند فرو
جهان هوای پرستند ایل از سر بند	اگر خدای پرستی کنش مترس و گو
علی است جلوه آفاق و معنی این	بهر کجا نبود هیچ جز بختی او
ز حق فرو تر و از هر چه گویشش برتر	اگر غلط بکنم لاله آلا هو
عنان خویشتن ابلطخ خیره سر درش	بیای لنگ چنین ادهولناک مهر
مزن کاب من تداگر چه با پی	که آده است مثل کالواد فیکو
میان سایه و نور شید فرقهایی	جدائست هم ایدون میان فیکو
چراست حلقه بگوشت از باطن از نور	اگر چه پیرخ بود بنده اش فلک بند
شما ز عدل تو نبود عجب بعد تو گر	بود بچکل شهباز لاله نیهو
کجا ز غم تو محکم تری بود باره	کجا ز غم تو سبدم تری بود باره
قصا را مر تو افکنده رقیه در گردن	قد رزنی تو بر بسته حرزد باره
ومی که همچو سیلیمان فرار نوس با	بریر پای تو دلدل چو باد کیرد پو
قد نیم تو لرزه بخت عیشش در	رشد رسم تو غوغا بطارم تو
پیش تیغ تو کر مر حب است و گزشت	بگاه رزم تو کر نیم است و گزشت
یکی ز صولت برزت بخود بدزد و سر	یکی ز صیبت متغیت تی کند پهلو

<p>چنین بیاید دست خدا یرا نبرد و گرنه نام بفسر ز زندگی رسد بی شو اگر که قبره نامش بنده یا که غجو از این چکامه که آورده طبع قافیه جو بجا است فخر کند گر بجو اجه و خوا الانبا شد تا کار بینی از بنیو</p>	<p>ای تو دست خدائی و در بر دست توئی که مرده کنی زنده در لباس حج تغیری نرسد تو الملیح را در دشت از این قصیده که در مدحت سروده روا است طعنه زندگر لبان لبها الانبا شد تا فعل میو از بنیو</p>	<p>ان را که غنم عشق تو آوازه بیشتر بخور و صل تو کی چاره ز انست که بر کس پیش کند مش دینست زنگی زده دان</p>
<p>عدوی راه توراره مباد جنبه بحیم محبت جاه توراجا مباد جنبه مینو</p>	<p>عدوی راه توراره مباد جنبه بحیم محبت جاه توراجا مباد جنبه مینو</p>	<p>عدوی راه توراره مباد جنبه بحیم محبت جاه توراجا مباد جنبه مینو</p>
<p>کر کس بدمان مار انگشت کند بخر سایه نیایدت کسی در دنبال</p>	<p>کر کس بدمان مار انگشت کند بخر سایه نیایدت کسی در دنبال</p>	<p>کر کس بدمان مار انگشت کند بخر سایه نیایدت کسی در دنبال</p>
<p>کردیم بکنج بوستانی منزل شرمنده چنان شد که فروز بگل</p>	<p>کردیم روان و شش بهر جامه دل وصف قد موزون تو گفتیم بستر</p>	<p>کردیم روان و شش بهر جامه دل وصف قد موزون تو گفتیم بستر</p>
<p>تا چند نشسته چو غنچه خاموش نرکس همه چشم گشته و کل همه گوش</p>	<p>ای بنبل تور هنر دل فتنه هوش بر خیز و بین که برت جابل</p>	<p>ای بنبل تور هنر دل فتنه هوش بر خیز و بین که برت جابل</p>

ان را که غنم عشق تو آوازه
بیشتر بخور و صل تو کی چاره
ز انست که بر کس پیش کند
مش دینست زنگی زده دان
کر کس بدمان مار انگشت کند
بخر سایه نیایدت کسی در دنبال
کردیم روان و شش بهر جامه دل
وصف قد موزون تو گفتیم بستر
ای بنبل تور هنر دل فتنه هوش
بر خیز و بین که برت جابل

(شرح حال ناظم)

آقا شیخ اسد الله از اهل بلده قیسه که در چهارده سنه سخی جنوبی اصفهان
واقع است پدرش شهیدی جعفر خود آن جناب از ابتدا و حدیث و
بجای علوم را غلبه گشته با وجود فراهم نبودن اسباب اشتغال
بشغل زراعت علوم عربیه و منطق را در بلده قیسه کمال رسانیده
و در خدمت حکیم یگانه مرحوم تائیر زانضرا نه قیسه که ارشاد گردان
مرحوم حاجی سبزواری بوده علوم کلام و حکمت الهی و غیره را
بهر دو طریقه اشراق و مشاء تکمیل فرموده پس از آن لشیر
اصفهان هجرت نموده سالها در سر حکمت و کلام و غیره مشغول
و در مدرسه چهارباغ فلیوفانه در کمال نزاهت و آزادی و غفقت
بسر میبرد و در ضمن انواع علوم ریاضی را بدو طریقه مرسومه
قدیم جدید بر فضایل خود افزوده تدریس مینمود لغت فرانسه را
نیز بدون رجوع با ستاد بقدر کفایت میدانست و خط شکسته را
در کمال خوبی مینوشت ولی با اعتقاد بنده هر چند که در معلومات
سطوره و غنیه با همسری نداشت با این وصف مقام علوم طبع

حدت دهن قوه حافظه و جمیع فضایل اخلاقی بر رتبه بود که از روی
 انصاف میتوان گفت چنین گوهری گر انما به کمتر زین عالم
 انانیت گشته افسوس که در عفو آن جوانی تقریباً بسن بی و شصت
 سالگی در هجدهم شهر و یقعه ۱۳۳۳ در اصفهان دار فانی را
 وداع و دل دوستان را بداع مفارقت خود که اخت قبر بصرمش
 در پائین مزار مرحوم آخوند ملا محمد کاشانی در اراضی تحت فولاد
 قربان الارض معروف است

حکیم مزبور دارای یک مذاق عارفانه و طبع عاشقانه بسیار عالی بود
 که از این روی گاهی بنظم اشعار میپرداخت و دیوانه تخلص میفرمود
 نظرباینکه از خودم راقص صحبت و منت عهد دوستی و محبت بزرگ
 این بزره ثابت است بشهر پند غزلی از نیاز طبع موزونش
 مبادرت نمودم که یادگاری از او در عالم ادب و کمال باقی
 بماند اگرچه نامش تا ابد ثبت و قرا از آدگان عالم است

(الف ت)

هو
غزلیات فی ربیع
طبع کریم آقا شیخ
المحقق تبریز

حرف الف

<p>غزلیات طبع مرقوم است المختص بنویس</p>		
۱	بسم الله الرحمن الرحيم	۱
<p>کوئی آینه با مهر تو آب و گل ما عشق دریا و عمل کشتی و غم ساحل ما بو که روشن شود از شمع خشت محفل ما چو که در سایه فرخنده او منزل ما سخت یکبار ز غم برقی خن حاصل ما که تدبیر حسد وصل نشود مشکل ما</p>	<p>نیت یکدزد بجز فرو اندر دل ما بر طواف حرم دوست و این دو در پس ز انوی غم تیره شبان شبم خوش بخواهیت در میکه یارب که مباد از غم دم مزن ای خواجه که در فرج عشق انچه معلوم شد از مدرسه و بحث است</p>	
۲	حالی عاشق ز دیوانه برانگیخت تا چه اندیشه نماید پس از این عاقل ما	۲
<p>عالمی که شسته غراب غم کجینده ما ز ناک تو ویر گیسو درخ آینه ما گر همه خلق فتنه ایند بدل کنند ما</p>	<p>تا شد آباد ز گنج غم او سینده ما جلوه گاه نظر شاهد یکرنگان است از دل مان شود کاسته یکدزد مهر</p>	

<p>تا که شد در خور کیا غمی رنگ بزد انکه چو صبح دل از رنگ بپیماف کرد راستی شود حریفان همه شد تازه چونی در میان عشق چرخ بسیر می شود</p>	<p>اطلس چرخ برایت حقه پیشینه چه صفائی بردارد روی دوشینه کرد آغاز نواهی غم دیرینه دیده تا نقش کف پای پر از زینه</p>
<p>۳</p>	<p>اندر این مرزعه دیوانه پی دانه میوی که نه اندر خور آن ساقه شیشه</p>
<p>اگر از دست باد می نفروشم غم را گر نه از دل ز پی ذکر تو آید بیرون در میان عجب میثوم زار می شود عاقبت قابل جابرب در می کند من و خاک ره انقوم که از دیده راستی غم و درد در وقت می</p>	<p>داغدار غم عشق چکند مرهم را لب از سینه نیارده بسوزم در از دل کوه غم نپسارم را چه سپاس آرم از این پس ثمر غم را دیده اندر دل پسته بهر این سر بر بازگشودم صف آدم را</p>
<p>۴</p>	<p>دل دیوانه شد از دست حریفان می مکر آرم بکف انزلف خم اندر خم را</p>
<p>افسرد خسته از روی تانست دل</p>	<p>بهم کعبه و هم دیر معانست دل</p>

<p>این طسره که پاستیکشت گل آ از گردش گردون نتوید هیچ دگرگون آن سر نهایی که از او نیست نشانی هم صورت و هم آینه هم آینه آری جان عکس و العنت روان بود در کر را بسبب بر است و گزاهد دور است اطوار جهان دیده و ز او مبرید انچه از دو جهانست بون ز دل و جانست</p>	<p>با آنکه برون ز دو جهانست دل کی دست خوش دور زنت دل کنجینه آن سر نهانست دل بر روی خود از خود بگریخت دل یک جلوه انروح روانست دل آزاد هم از این هم آنست دل پرست که بارای جانست دل بیرون ز جهان دل جانست دل</p>
<p>۵</p>	<p>دیوانه صفت در پی آن کعبه مقصود باقافه عشق روانست دل</p>
<p>هر که دوازانش می خرقه میخانه جنت زانشک آبی همه سزاید دلش نبو زاهد از پیر خرابات چه بشند که دشت را ازستان تو تا فاشش نکرد درخت سن را عشق کند شهره که با شورش</p>	<p>پرده کون و مکان را همه ستایه جنت عشق آتش شد و خشک و یزق جنت خرقه و سبجه و سجاده بشکر از جنت همه را کام و زبان از لب نیای جنت همه جاقعه آنست که پروانه جنت</p>

حرف الف

چون نوزم بغش من که دل از آتش خویش	انچنان سوخت که بروی دل بجایه جنت
خواستم تا تو دمی شرح دهم قصه دل	خامه و دقرا از اندیشه هفت نه جنت
۶	کس نزد آب بر این آتش پنهانی ما
	عاقدان را چه عشم اگر خرم دیوانه جنت
۲	
خوشت تر ز روزگار چون دوزگاریست	نیکوتر از دیار محبت دیار نیست
السر که نیست در ره پاکان عشق جان	شایسته نشین دامن یار نیست
منصور نیست هر که چو مضور پای	اندر گدشتن از سر و جان یار نیست
سود و زیان عشق بکج ضرورت است	ما را در این معابد هیچ اختیار نیست
رو دل بلبش ده که بوی را بکشد	شهری که در ستم و این شهر یار نیست
اما جگانه سیر ملاک ارشود رواست	آن سینه کور را و کن عشق کار نیست
۷	عاقل اگر چه عاقبت از جوی بگذرد
	اما ستم است که دیوانه وار نیست
۳	
انکه بی پروا بر این آتش نذر وانه است	واکنه در بنجر زلفش دل نهد دیوانه است
گر که از دیار نواز خویش بر عشق	نیت چون او آشنائی گر چه بس گایه است
کنج مقصد را نیابی جز ز دلها می جری	پایه آبا دی عالم در این دیوانه است

<p>از غرور و هوس یاری خند بر تن زند دور اول چشم ساقی برد ز ما نرازد گر حیات جادوان بر خضر بخشد دیور</p>	<p>بجز راه ز شوق گریه مستانه است چشم این بجا صلان بر گردن میانه است آب حیوان نه نشین در وی میخانه است</p>	
<p>۸</p>	<p>میر و م تا با دل دیوانه گویم راز خویش چون بگویش قاطعان ایندستان افغانه است</p>	<p>۴</p>
<p>حقه با زین دل دیوانه که در جهان مست هر چه اندیشه کنم ساز کند رای فلان مست من از این خود سر دیوانه کنایه گریه گم چون بطلبست که غم به شیم تنها چون که سر گرم شوم زان دل گاه بهما از سر حال چو در پویدیم اسب خیال در بهاران دل پر مرده در عجب با عاقبت خرقه زندان همه گردن دروغ</p>	<p>خارج از حوصله فکر پریشان مست چه دست اینکه نیک لحظه بفرمان مست آزمودم که بهین بایه درمان مست شعله فکرت من شمع شبان مست عالمی سوخته از سینه بریان مست پنجه پسیخ برین عرصه میدان مست آن بهار من و این نیز نشان مست آنچه پیوسته نشد چاک گریبان مست</p>	
<p>۹</p>	<p>آنچه در حلقه مستان که مستی پدید است نیم شور است که از مستی نهان مست</p>	<p>۵</p>

<p>عکس تو بخراز آینه دل نتوان یافت ناغوا نکر دی جنبه از بحر نیایی اند رسفر عشق فتوحات دل آید در بنجا ارباب ریاضت کسایش فریاد جرس گفت گزان یار داشت روشن بود از شمع که در بزم محبت آن آب حیاتی که شهیدان نوشیدند زین برق نهانی که باب وکل مانتا</p>	<p>این جلوه ز ظلمت کده گل نتوان یافت جز نقش کف از بحر باطل نتوان یافت ز اسفار جنبه راه منزل نتوان یافت زین رشته بجز عقده مشکل نتوان یافت جز ناله بدب که محل نتوان یافت ماتر ندی ایاه محفل نتوان یافت الابد هم جنبه قاتل نتوان یافت پیدا است کرین مرز وصال نتوان یافت</p>
<p>۱۰</p>	<p>سر تا سر ایندشت چو دیوانه دیدم این بادیه را راه منزل نتوان یافت</p>
<p>هر حرف خرد سوز که افشاید عشق است خواهی شکنی گردل مارا بجز باس آن مهر دل افروز که بشهانش ز او آن آب که گویند کند زنده بسا هم زیر و بم عود و بسم آن نغمه آید</p>	<p>آن خود درستم خامه دیوانه عشق است کاین حقه در او که هر یک از عشق است تا بسنده ز بام و بر ویرانه عشق است گر هست ز خاک در میخانه عشق است یکر نمه از ناله میخانه عشق است</p>

۷	دیوانه او گشتن از خویش بریدن از عقل می رسید که بیگانه عشق است	۱۱
<p>آب رحمت همه در ساحل بخواران یز داروی خواب بر دل بیماران یز جای می در قعر از خون دل یاران یز چون نم ابر که درد امن کساران یز خاک حسرت همه بر طبقه پشاران یز گرچه با تیغ جفا خون فاداران یز در غمت خون دل از دیده ازان یز</p>	<p>ابر در سرف چمن بر برگل یاران یز گر کس از خواب نیرود که پرستایان یز چه توان کرد بترکی که زستی در بزم خطا و سرزد و زاشکم دل دوزخ یز تا دلم بر درستان توشه حلقه بگوشت نیت آیین و فاکرت صفا در ره دوست همه شب چشم تو در خوابش آنی که چنان</p>	
۱	پای دیوانه چو شد در طلبش نامون کرد خار حسرت همه در راه طلبکاران یز	۱۲
<p>پا بجای دست بدل سبک بر یافتم کرد گفت کوما که این قصه پریشانم کرد در شب بجز تو از دیده جدا مانم کرد دولت عشق تا زخم که سلیمانم کرد</p>		<p>جلوه تا در نظر آنسر و حسرت مانم کرد کجه طول شب بجز تو گفتم بازلف برگل از روی تو در روز وصال دل چید عاقبت دستگه نهستی ماداد بباد</p>

حرف الدال

۱۳	شوق در خاک پسیدن لم نماند چون گرچه ذوق نفس آزاد بستانم کرد	۲
کبر در غم او دل همه خون شده باشد گر عقل هم اندر طلب لیلی و سنن از شوق همی سوزم و گریه کنم زاهد که ره صدق نساخوسن است ایخواه زویر اندن چند تلویش پاش سر دستار بر بودم از این از آتش رسوائی آینه قهریز	بر قطره اش از دیده برون شده باشد آواره صحرای جنون شده باشد آینه حس در درون شده باشد گر در پی نیرنگ و فون شده باشد این خانه ز بنیاد نمکون شده باشد گر بر من می و جام کنون شده باشد گفتم نشود سوخته چون شده باشد	
۱۴	ماراه بیابان جنون پیش گرفتیم دیوانه از شهر برون شده باشد	۳
از نسیم دل ترک مستی دل شوخی کام خوا دل زلفت از هجوم غمزه آزادی بخود گرچه با شیخ اندر بزم عشق آمد و لیکن بی نشانی در ره عشق نشان مقصد	زانکه درد دوران چشمت از بلا آرام خوا مخ شاپین دیده آری راحت اندر آرام خوا مادل لکسته جویم او کست جام خوا کی بدان کوره برود انکوشان از نام خوا	

عشق کو تا رو پود آرزو یکسر نمودم از صنفهای بهوش کینشت آباد کردم چون بای لاسمان بنداشتم در او غافل	از آنکه عقل اندر بهوش بختن نورم خام خواهم دل بنور از من بشتن کعبه اسلام خواهم کما ندر این ویرانه بار این جغد جابر بام خواهم
۱۵	میرود دیوانه در دشت جنون بی فکر و پاپان آنکه آغاز می ندارد از کجا انجام خواهد
صف شرکان تو تا دست بست آوردند خرم انروز که افشاید شیاران بودند ساز ماتم خم میای فلک کرد دست دامن افشان بسر مرد جهان پای بودند بمه جاذبه صفت قص کنان گردیدند با چنین بهیزی حیرتم آید شب و روز خنده جام می و گریه میسبب نمود	ملک دلهای همه زین دست بست آوردند که ز میخانه مرا بخود دست آوردند زاهدان تا بحشم با ده بگشت آوردند تا سر زلف تو عشاق بدست آوردند حاجت بر سر کوی تو نشست آوردند که چرا نقش من از قیامت بست آوردند که بهر کس چه زد دیوانه است آوردند
۱۶	عقلها سوخته زین می که زخمهای عشق سوی دیوانه پیمانه پرست آوردند
شکر من تو چون از پی نیما آید	اول اندر پی خون ریختن ما آید

بشکند زلف پریشان برج از پنجه نا یاد می آیدم از ذکر ملک گاه وجود مینهد منت ایام جنون بر عقل	باشکستش همه بر مجمع دلهای آید چون سوی جام روان غفلت می آید دل که از زلف تو اش سلسله بر آید
۱۷	نیست دیوانه تنها غمش نامون کرد عقل کل نیز در این وادیه شیدا آید
عالم از پر تو رخسار تو روشن گردید از تحسیر دستوان دم زدند اندر جان خلع نعلین تن ای موسی جان تا کنی افکند عشق تو در دامن پرویز ارقا طاق ابروی تو در دیر و حرم جلوه نمود بسکه بشنید روان صحبت این سنگدان	خلق را نور رفت آتش خرمین گردید که مسیحا نخل از صحبت سوزن گردید نتوان گام زن وادی ایمن گردید در نه کی شیفته با نومی ارمین گردید زین سبب سجده که شیخ و برتر گردید روی آینه دل تیره چو آینه گردید
۱۸	دیدیم صحبتی ابل خرد سود داشت رفت دیوانه بخود پای بدامن گردید
ماکه در دانه نشینان یار عدیمیم کرچه در ماکه ورت نگرند ابل مجا	گو بسره گنج وجودیم وز کان کریم در صفا چون بحقیقت نگریم جام جمیم

تغزلیم

قبره گاه دل با جزخ آن یار مدان بر سر کوی تو تا خاک نشینی کردیم کی گذاریم برون از حدش طبع قدم چون میزان ازل قنمت ما گشت در زاهد ار حمله کند از پی کفیه چه باک تن ز آلاش هر رنگ بشو همچو صبح	مقصد ما صمد است ای همه و دریم فارغ از سیر ره دیر و طواف چیم تا گرفتار بدین بحث حدوث و قدیم تا یکی همچو ترا روزی بسیش و یکیم تا که از پیشه عشقتیم ز رو به بریم تا ببینی که در این خم همه همگنیم	
۱۹	راستی آ که از آزادی دیوانه شدیم تا گرفتار بدین طره پرچ و حسیم	۲
در جوانی ز مست شای جهان شیرید نقش دیدیم و بنجر خسته نقاش بود خسروان برده ویرانه اندازند نظر سوی ابروی تو از چشم تو بردیم شا تا برفت از بر ماطلت آن معنی جان زاهد از ذکر ما گشت سیه خورده کبر ما را آغاز بدیوانگی افسانه شدیم	ما که در کوی حسنه بان چنین بریدیم خواب بودیم و کنون بر سر تعبیر شدیم تا چه افتاد که مادر خود رختخواب شدیم آه که فکر کج اندر دم شمشیر شدیم رفت جان ما به صوت یقین شدیم کاین چنین از رحم خانه تقدیر شدیم تا سر بحبم چنین قابل زنجیر شدیم	

۳	قلندرانہ بیابانجام ونگ ز نسیم بشیشہ خرد از دست عشق ننگ یز نسیم	۲۰
نیار تاملی کلزنگ بی درنگ ز نسیم کنون بیام کلیسای عشق ننگ یز نسیم بتا طره مشکین یار چنگ ز نسیم که با تو نفس بر آبست ہر چہ ننگ یز نسیم	درنگ نیست بہر دوزنگ را ساقی درون کعبہ عقل از نسیم چہ پاک نشد حدیث خود و رباب از میان اندازد روان بچرخ زردم ہر شک ہر چہ چو	
۴	فضای ہستی و دیوانہ و سپاہ چو چگونہ خیمہ در این جایگاہ تنگ یز نسیم	۲۱
راستی سوی حقیقت ز مجاز آید ایم ہلصد شور و نواری و کج ز آید ایم تا بدان پردہ نشین محرم را ز آید ایم اگر ہم محرم دل ہمہ باز آید ایم ہر کجا جلوه کند ما ہنر آید ایم	تا ہمچنین از ارباب نیاز آید ایم عشق چون نغمہ باہنگ مجازی دشت سالہا متکلف اندر حرم دل شدہ ایم پایہ سلطنت از سایہ باجوی کہ ما فرق در کعبہ و جنت نہ شدہ ایم	
۵	از پی روشنی بزم محبت چو شمع ما سر را با ہمہ با سوز و گداز آید ایم	۲۲

دوش با زلف او بردوش از دیده ام	چون گزیده عقیقه از نثار اندر سرچ و تمام
بین چنان در صراط ام	در شکرش در خدام
با نهان از ناز او بر خاک و من این دیده ام	شد طول از ناله با یستی گشت نبرام
در قفاش یک گفتم	داد خوا موئی جو ام
از بهایش در قفاش رخسار چو زدم	دست دل پای بر گل قطره باران چو نبرام
او بتندی فمادم	دجله خیزد از جابام
اتش دل خاک بستی داده بود آخر بام	راستی خواهی رهین منت چشم بزم
گر ندادی استادم	گر چه سازد خرام
مانده ام دور از حالت لیک باشوق و صفا	تشنه نماند ره سواي آبجای بزم
سرخوش از نقش خیا	گر چه گدشت بزم
من نه مرد مسجدم ز ابد نه ز ازل خاتم	نشسته شکسته بین پاره اوراق کلام
خواهی ارا ینک گوام	سرگونم مژدم بزم
این گواهی در خون دیوانه بس نبود که بزم	باز اندر شام حسم در انتظار با بزم
۲۳ با چنین صرع دادم	گر چه برد نامه بزم ۱
هر چند که بر فتنه وصال تو بهانه	من جان بخیرداری او کرده بهانه

کر از سر کنی با منی خا خا خا
خود نمی گویم
خود نمی گویم
خود نمی گویم

<p>در زلف تو از کبریت دلهاره شانه جز با بگت در ای دل و آنکه شبانه عشق تو چو زبردل عشاق زبانه با پای فرو بسته بصد شور و ترانه تا ذکر سحر زلف تو آمد بهیانه عشق من و حسن تو شد امر و فرمان مستانه پریشان به گفتند نشانه اکنون ز که پرسم خبر یار یگانه گرفته بگویش همه چون گوی وانه</p>	<p>پرسم ز که حال دل سودا زده چون از محفل جانانه در این راه نشان نیست شد برق جهان بوز زبان همه است وان را ز نهان بآر سحر دار فرزند صد سلسله دیوانه سر از شوق شکستند المنته که بهر کوچه و بازار ز افلاکی و خاکی همه جستم خبر از چون علوی و سفلی همه شدند حیرت این یکت بحرم پدید آن جیش از یزد</p>	<p>مکر ز سر دل خوش را غمی نماند و گرنه خور مجنون بود صحرای</p>
<p>۱</p>	<p>۲۴</p>	<p>در خورشید شدم و دوست یار در دیم دردم احوالی جویاری</p>
<p>دگر ز سود و زیانم بود چه پروا مگر خوانده ز آیین عشق فتوای ز ناکت هر دو جهانم خبر این تمنای امان مذا کسی را کند تماشای</p>	<p>مرا که عین سر نماند سودای شید عشق که جز دوست فو نه طلبد مرا ز خیل گدایان خود شمار که نیست ز چهره پرده بر افکند عاشق از سو</p>	<p>بصحت پیمان آید مر سار بستوی تو دیوانه دل زار که یکه یافته دیوانه تر ز دل جانی</p>

(شرح حال ناطم)

نیاز جو شقانی همیشه آقا سید حسین از سادات طباطبائی و از اولاد
میر شاه قلی جو شقانی است که در خدمت شاه سلیمان صفوی محترم بود
ناظم مزبور خود ساکن شد اصفهان و از شوای زمان فحشلی شاه بشمار
میرفته صاحب فضل و کمال و خط خوبی بوده اما در نظم شعر مرتبه او را از
بهین دیوان محض نمیتوان دانست و از روی انصاف توان گفت که
چنین شاعری در وقت و مطبوعیت و رقت معانی و الفاظ کمتر دیده شد
چا دارد که اصفهان بوجودش افتخار کند و در زمره اولین شاعران

فارسی شمار آید

قطعه

گرچه از سعدی سخن پرداز	ز بیهوش جهان بود شیراز
اصفا مرا سزد که طعنه زند	فلک شیراز را از نظم نیاز
مردم از شوق شکر سخنش	طوطی طبع میکند پرواز
نازدار نظم او سخن آری	هر نیازی فسرین بود باناز

(سنا)

(راصفهان مطبعه آقا میراجین فرنیک)

دیوانی
نیاز
علیه

بسم الله الرحمن الرحيم

ما گرم کرده عشق تو با زار خویش را از بیکراری دل دیوانه ام پیر از جلوه های قامت از خوشتن شدم بتقدیرم همین که بچشم رسید و من با دیگران بخاوت نازی و میکنی	آتش بجان زده است خیزد از خویش را گردیده توری بر یوار خویش را دیدم پیش قدم تو رخسار خویش را شمرنده ام هنوز خیزد از خویش را از مادیغ سایه دیوار خویش را
---	---

۲	خاموش اگر نیاز شد از گفتگوی تو از یاد برد پیش تو گفتار خویش را	۲
---	---	---

ای شکیوان به جلوه سپاه زار باخته ام بعشق تو برد جهان خوشدل درده عشق و عاشقی شاه و کدلی چون سرکوی او بود کعبه آندوی من	ناکه پیش ما تو عرصه دهم نیاز بازی عشق پاک به عاشق پاکباز عجب سبکترین کفن بنده شد اگر نیاز هر چه راه طی کنم بادیه حجاز را
--	---

<p>با تو گذشتن از زبان نیست عجب که نیم شبی چه شود گر طلسی نخل تو</p>	<p>سوی خفیت آورد پشت کند مجاز را وز لب شکرین دبی کام دل ناز را</p>
<p>۳۳ بر دنیا به عشقت زگرار بهوش مرا در هوای تو بسر سپردم و دایم چشم گرچه شام نهر لعل شب قدر است ای کام در خیال تو خیالی شده ام تا که نشوم غیر حدیث تو به عالم سخنی زین ندانست که نشد در قدرت اندر</p>	<p>۳۳ تسجیر باد تو هر چیز فراموش مرا بکه در سینه زندانش دل جوش مرا روز عیدی دهد الفصح بنا گوش مرا با خیال تو شود دست در آغوش مرا عشق شایب مگر بخنده در گوش مرا سر من بار گرانی شده بر دوش مرا</p>
<p>۳۴ من بر انهم رخصت تو بجای نروم چون نیاز از بند عشق تو از بوش مرا</p>	<p>۳۴ هر کجا می بری آنجایی در بیای مرا نور روی تو کند منع ناشای مرا باید شش این همه حسن این همه بیای مرا بدو عالم ندیده هم عالم رسوائی مرا</p>
<p>۳۵ همه خویش بر ایندل شیدانی را نتوان دید جالت که چو خورشید گشته هر غمتو هم دیده بنیای عجب گر عالم شده ام شره بر سوائی عشق</p>	<p>۳۵ هر کجا می بری آنجایی در بیای مرا نور روی تو کند منع ناشای مرا باید شش این همه حسن این همه بیای مرا بدو عالم ندیده هم عالم رسوائی مرا</p>

<p>زنی دلبری پرچ جسم و حلقه و با رسم آخر چو سر زلف تو بر باد اشک را گر مرده بر خاک فشانده عجب دادم از عشق رخت قدر دانش را</p>	<p>دارد آن زلف و تاشو به بختی را دل دیوانه غشت سر سودانی را بود قدر گهر مردم دریانی را در سه کار تو کردم همه دانانی را</p>
<p>۵</p>	<p>غیر از آن کس نیست که دیده است نیاید نا توانی که ز دل برده توانانی را</p>
<p>تا گوید بنواحوال پریشانی ما را پای تا سر اگر مسموم و شایسته گویند رخ تو هر که شنیده است من که چون که ضعیفم اگر اقیم عجب نیست سخن و دست بیخانه سازید چنان</p>	<p>سر زلف تو برنجیر کشیدی پای صبارا در سرم نیست که بیرون نهم از برم تو پای یا که بالای تو هر کس که ندیده است کوه بهیم نیست نخل مکنز بار جبارا قصه عشق نگویند گرفتار حواریا</p>
<p>۶</p>	<p>ای نیاز از خم زلف دل خویش برون و زنه ناخبر است ن کنی خاطر مارا</p>
<p>چو از برای غمت نشسته دلم تنگ است مرا چو یک فروشان دلیست از غم تو</p>	<p>بزن بسنگ که این شیشه لایق سنگ است ترا محفل اغیار گوش بر چنگ است</p>

حرف التاء

<p>بگو چو نوب از دل تو بادل کن بزار نامه نوشتی مرا بر دی نام</p>	<p>دل من دل تو آگینه و سنگ است اگر بنامه تو نام دوستان تنگ است</p>
<p>۷</p>	<p>اگر بطلب ز نیاز آورد کسی نظمی چه غم که شیشه و الماس در دیگر است</p>
<p>ایجل از حق تو در پای دلم خازنی جان اگر بر سر راه تو فاشم نیک تو باین شاد که آبی و بهیچ پی رشته جان مرا ای نقدایت دل و جان یار اگر رفت مرا هست روانی بی گر باین شوه بگردش فقدان برگشت میتوان داد بان عارض زلفش</p>	<p>جان بکار مرا با تو سه و کار می که از این نقد کم غلب بسیار می من باین خوش که مرز تو نقد است با سر زلف تو پیوند بسته تازی بخت اگر خفت مرا دیده بیداری نتوان گفت که در عهد تو بسیار می سنبستانی اگر گرد من ز لای می</p>
<p>۸</p>	<p>دیده از تابت و ستیارتک بسته نیاز که ز انگش من تابت و نیاز می</p>
<p>زنا بر سر من آن گم گداز میگرد اگر چو نای بنالم سخن میگوید</p>	<p>نیاز ما چنین باز سه نمیکرد اگر چو شمع بسوزم خبر نمیکرد</p>

این غزل از حرف
در اینجا اشتباه نوشته

<p>بیافدای تو جانم که لوح دیده کن ز کوه پرس ز حال دلم که مینشینی شبی نیاید روزی که جلوه رخ تو</p>	<p>بجز خیال تو نقش دگر نگیرد که سبیل استنقش ناکر نگیرد هزار عجب لبش و زلفش نگیرد</p>
<p>۹</p>	<p>مگر که آهوی شیر افکند که باز کند که کس شکار از این خسته نگیرد</p>
<p>احمد ای عشق که افاده عالم است ایکه بر ساحل امنی و امان است ای رخ قبله جان خاک درت کجاست شاخ گل روید از ان خاک که بروی گداز گو بکش تیغ که در پای تو اندازم بار با گفته ام ای شوخ در آینه بین باز گویم که گرا بن روی دلارنگی</p>	<p>بجز از شن عشاق چه باشد بهر احمد از غرقه دریای جنت خبر روز من گشته سبزه دل چون چمن بوی جان آید از از راه که افد گذشت گو برن تیر که تا سینه فایم بهر صورت خویش که از خویش کند خبر رحمی آید بدل از عاشق خوین جگر</p>
<p>۱۰</p>	<p>میچکد شهد نبات از چه را شعار نیاز گفته فی مکر از وصف لب چون شکر</p>
<p>کجا مثال تو در کارگاه ایجاد است</p>	<p>کجا خیال تو در فکر آدمی زباد است</p>

نهان ز دیده شوگر تو آدمی آدمی ز چشم مست تو گر شد خراب ملک جو عشق روی تو در خون نشسته چهره گل ایسر آن سرگسو هزار مجنون است مگو که از سر زلفش فدا ده در بخت چو داد نسبت زلفش دلم بجز در آن	نهان ز دیده شدن یوه پرزاد است ز حسن روی تو اقلیم عشق آباد است به پیش قد تو از پا فدا ده پیش است شاید آن لب شیرین هزار فرهاد است مگو ز زلف چو بختبید و که از داد است بیاد داد که بنیاد عمر بر باد است
۱۱	نیازا اگر بصفایان فدا دارنم تو روان دیدم سگاش چو شطرنج داد است
	۵
نه بس راه در آن است ز لیلی طلعی طفل سه شگم کلنده از زبان صد کاروانرا غمیده زلفش و افاده چای است بدامش میز غم بال و پر از شوق خواهم در جهان نام و نشانی نیاز از رنگ در مجلس چه خوانی	نه خواب آنجا بچشم پاسبان است چو مجنون جانب صحراروان است جرس اما چه یارب بر زبان است مگر دله با بر آن بارگران است تو پنداری بشوق آشیان است که ما را ننگ از نام و نشان است که سگ را جای اندر آستان است

<p>با نزاران دیده گردون و ز شبنم دیده ناتوان چشم چار و روز خشم گر نمیخواهد رخ او فربه جانها شود اینقدر از بخت برگزیده خوشنودم سادگی بین گشت خود را میدهم از دیده</p>	<p>گردشی چون گردش خشم تو کم ندیده است بر نیخیزد از آن بسره که خوش خوابیده است پس چرا چون کعبه از نفس سیه پوشیده است بسنتی دارد با نرکان که برگزیده است منکه دیدم برق بروی بار با خندیده است</p>
<p>۱۲</p>	<p>ایکیم پرسی چرا شوریدی دار دنیا ز باز پرس از زلف بارم او چرا شوریده است</p>
<p>گر گرفتارم نخواهی زلف چون بر بخت ترک چشمت گردان دقت جان بدید خواب میدیدم که پی بردم آب زلی نیست تیری بجسته ز بخیر هر دیوانه از لب شیرین می باکو که میگفت عشق</p>	<p>و رنداری قصد من ابروی چون بخت ای جان ابرو بگو این ترش پرست فعل جان پرور زهم گنج باکو تعبیر منکه از بخیر او دیوانه ام پذیر جوی خون از دیده باید راند جوی سر</p>
<p>۱۳</p>	<p>اگر نذار دمی از عدل شنیده غره در پی قتل نیازت اینهمه تاخیر</p>
<p>سرو کویند که در پی ثری مشتهد است</p>	<p>پس اقدورا اتس موسی بر است</p>

<p>میه بفرست چه رود ابر بر می گرد و کن با تو از خوشش مندا که دارم خبری ناکه در خاک سر کوی تو منزل کردم بیقرار است مرا چون دل دیوانه من حرف آشفته گیم بر همه کس گشت عیان جنت از خاک سر کوی تو باشد عیان صورتی باز درین تنگ تو باشد دل من پیش بالای تو نشست و چمن پای تو نذر پیمانیه من ریم نه از مهر شبت</p>	<p>گریم از غم زلفی که بروی تو آ بر که دارد دجرا ز خویش تو بجز آ در غشای تو ام سر نفس از خود سحر آ مرا آشفته ز گیسوی تو باد سحر آ که دلم بهر تو از زلف تو آشفته تر آ دوزخ از آتش حیران تو ام سحر آ معنی از بدن لایحه من آن گدا نزد رخسار تو خورشید فلک چون تو آ مستی بازی دیگر و جام دیگر آ</p>
<p>۱۳</p>	<p>همه گویند که عشق است همین کار زنا من براغم که کجا بهتر از اینم بهتر است</p>
<p>سرو شست پا کاف و قامت تو عشوه با قد تو پیوست و قیامت تو لب فرو بست و بکجی ز خجالت شست ناکه از پرده برون آمدی ای بخت</p>	<p>تواند پس از این تا قیامت تو فتنه چشم تو شست و سلامت تو هر که پیش لب لعلت بگرامت تو همه کفها بسیرند و ملامت تو</p>

۹	نشین ای که خوری خون جهانی کنیا بدر شاه جهان بهر غامت برخواست	۱۵
<p>که چون شمع از غمش پائینم سوخت که بهم بالین از او هم بسنرم سوخت که بعد از پیکرم خاکتم سوخت که با آسادل از خشمم سوخت رخش چون آفتاب محترمم سوخت که در برمش چو خود و غبرمم سوخت</p>	<p>نه چون پروانه ز وبال و پر مم سوخت چنان افروخت جسم از تب عشق غش از بهیم نکذاست چیزی ز اشکم بیشتر شد آتش دل دهش بر پا قیامت کرده اقا مگر عطر و فازاب و گلکم سوخت</p>	
۱۰	نیا ز از آتش عشقش خذر کن کزین آتش سراپا پیکرم سوخت	۱۶
<p>کرد در وطن غریب بید و غریب با آن بیکانه ز کس مردم فریب این بخت وزی من جنت نصیب معلوم شد که عجب به رخند لب بال و پرش لبوز که اورا بخت</p>	<p>آن در دمنده را که طبعش حبیب امروز نیست کس که توان گفت ثنا کفتی شبی چو شمع نیرت قدم نسیم شادم ز خنده تو که از خند بامی گل ایشم اگر به پیش تو پروانه بگذرد</p>	

<p>هر نعمتی است مگر دم را فدا هر خیر که خیر نباشد حبیب</p>	<p>۱۷</p>
<p>۱۱</p>	<p>۱۷</p>
<p>طالع هزار کوکب از انصاف صادق است اینک دل من است که در عشق صادق است از خون دیده دامن من پر شقایق است ایجان و دل که بسته چندین علائق است دانی اگر ماه جمال تو عاشق است همه کلاف بسته جان خلائق است از گفته کمال دلیلی که لایق است</p>	<p>۱۷</p>
<p>۱۲</p>	<p>۱۸</p>
<p>وین عطر از که داشت که عالم مقطر است در آستان او همه شکست و غبار است وین کاروان چین مکر از جود کرامت است</p>	<p>۱۸</p>

<p>این آب زندگی زچاشدوان کز خورشید جلوه گر شده بر بام آسمان باز آ که بهر شبی زسراق نور دردم بگشای پرده نافه اندر ذوق تو</p>	<p>صد جور و ان دیده طوبی و کور است یا ز آفتاب و ست که گیتی منور است با صد هزار روز قیامت برابر است چون اشکم انجی که در این غمت منظر است</p>
<p>۱۹ چشم نیاز بهر شبی ای یار ز این بیدار تا سحر همه چون چشم اختر است</p>	<p>۱۳</p>
<p>کی بنگرد جمال تو چشمی که بر سر است الله اکبر ای چه جالست کز دو کون گوی ترا به چشمد برابر نمیکشم کز صورت ندیده و در پرچه بنگرم غری گدشت وصف جمال تو بگویم از مصحف جمال تو بحرف بگویم از چشم من بهین نه که بر یاد قد تو منه خیم چنین گوی تو کرد عشق کز جان و بدن نیاز نیست بس خیر</p>	<p>نمیزدگان روی ترا چشم دیگر است تا خنجر لب همه اندک کس است با اینکه خاک او همه مشک است و عطر است بنیم که صورت تو در آینه مصور است تا خیر اگر حدیث کنم تا مگر ترا است مر نقش دل نشین که در این غمت منظر است صد جور و ان ز دیده طوبی و کور است هر جا روح خیال تو ام در برابر است و رسد کند فدات ناری محقر است</p>

<p>کاشن چمنی مرا موسم فروردین است خاک پای تو گرم دست بد بالین است پرده بردار که نشسته تو صد بزمین است من که از مهر تو با همی خوشم گین است آنکه جمع است بهم شک من در دین است دیده بر بندم اگر صورت حورالین است میون لطافی اگر روز کند می گین است آن کو ز چه کند که عفتش شایین است</p>	<p>از گل آسنگ گردا من من ز کین است با سر زلف تو شب بستر و بالین حکم است برز با نهاسن از خنده و شیرین چن است با وجود تو کج سوی کسی می گم است شب در این شهر کسی نی که پریشان یون است بارخ خوب تو گر سوی به شمع بزم است با تو درویشی اگر شب بزم آرد شمع است دل بیچاره چه سازد تو تو صد خوش بختی است</p>	
<p>۱۵</p>	<p>حرفی از ستره مشکین تو نوشت نیاز با بخت ار بنویسد قلمش مشکین است</p>	<p>۲۱</p>
<p>ز بختی زلف آفتاب است کافروخته آتش اندراب است یا دیده غلط نموده دیدا</p>	<p>مه در چشم طره ات بنا است بس بوالعجبی است در رخ تو ایدوست توئی برم بر یوا</p>	
	<p>یا آمده بخت خفته بیدار یا دیده آسمان بخواب است</p>	

مستط

ایده دل از تو ناشکیبا	امروز بیا و گریه کن
آفاق کنم ز اشک دریا	
کین نه فلکش چو یحیی است	
از عشق رخ تو سینه خور	وز شوق لب تو بر لبم جا
چون زلف تو کار پریشان	
چون چشم تو کار دل جرا	
مجنون تو لیکنی بهر خیل	تا لان ز تو فی الشمار یل
چندان بودش بدین میل	
کردیدن خویش در غدا	
دارد دل من متوشش آلف	تا فاده بروی متوشش آلف
چون دو دود بود بر آتش آلف	
زان دو بدین من است	
آن ماه که آفتاب تابان	زد کوی تو روی دریا
چون روح روان بشتاب	
با عمر غم ز درشتاب است	

فریاد ز طسره بلدش	کا فاده بسه اردل به بندش
هر موی ز زلف چون کندش در گردن جان من خطابت	
ای نور نهفته در شب تو	مه رفته بسج عجب تو
۲۲	اشعار نیاز از لب تو نبود عجب ارچه شهذابست
<p>پرده محال است بر آرزوی بست پرده بر انداز که همچون خلیس روی تو آب رخ خورشید برده صفحه هستی چو تو صورت فیت دامن وصلت چو بدست اوقا آتش شوق تو روانم لبوخت پیش رخت شمع تعظیم جانت بنده شود مهرش اگر افکند انگه دلم بسته بیک تاز زلف</p>	<p>روی تو پیدا شود از هر چه هست پیش رخت بت شکنبت پرست قد تو بازار قیامت شکست خامه قدرت چو تو صورت فیت گو برود دامن دولت ز دست ناوک عشق تو روانم لبوخت نزد قدرت مهر و زنجالت نشست مهر و قدرت سایه بر این خاک بست باز ز من رشته الفت گشت</p>

روح ز تن عهد مودت گشت تا بسره کوی تو دیدم گشت	جسم ز جان بیخ ارادت برید بخیار از حال سبب زرم ولی	
۱۷	سیلی از آن مرحله هر لحظه گشت برقی از آن ناحیه هر لحظه گشت	۲۳
جام می خنده زان در کف میجو ارادت چشم پیمایه پر آب از غم میجو ارادت که لبش نایل جان دادن بجایانست صورت و ز قیامت بگه کارانست حلقه زلف تو سر حلقه ستر ارادت شاه عشق تو گرد در سر میجو ارادت کمان زین حلقه خلاصی گرفتار ارادت بسر چون بسره گل از اثر بارانست	لاله بر تاله دیگر از اثر بارانست نرگ مستی مکن امروز که در میگذر و ده که درد دل خود پیش بیهوشی بر دل من شب بهران تو ایمن جان خواب از دیده دل از بسینه زد و زد ساق و هر چه چشم صبح ز منستی شکند حلقه در گه شکر کی شود از حلقه زلف قدمان فحشلی شه که از او گشت میسر	
۱۸	ما زین من اگر می گشتی از نازینیا میگشت ناز ترا گر ز هوا دارانست	۲۴
برده عالم درید و پرده نشین است	برده نشین آن نگار ماه بسین است	

<p>جلوه طوبی است یا که نخل قد تو چشم تو یا به سن طریق سلاست گوشه نشینی بوس مراست دیدم صف زده موران خطا بگرد غدا هر فلک کاش روی خویش شود</p>	<p>نور بجلی است با شعاع جبین است زلف تو یا کاروان کشور چین است خال بکنج لب تو گوشه نشین است ملک سلیمان بریز نیکین است روی تو خورشید آسمان ویر است</p>	
<p>۲۵</p>	<p>سوی بازار می خدای باز تو کردم گوشه چشمی فلک که گوشه نشین است</p>	<p>۱۹</p>
<p>خوش است ما تو باشیم هر دو در قد فاده هر سرفی خانی از نگاه تو است کمال قدرت خود صورت آفرین میجو است منه فدای تو جانم بجا که الکف پی دل شکسته اگر شد فدای چشم تو با از آن باده جالست همی سجود کند بواسی قد بلند می فاده در سن دل خلاص شود از جهان قد جان</p>	<p>تو از پیا لیم من از آن دور گشت بد و چشم تو مار گم که رخ باده گشت که این چنین فلک صورت جمال تو است که عاشقان تو جانها ده بر سر تو است سرخ بسلاست اگر که شکست که هست زلف تو هندوی آفتاب است که ره بدان نتوان یافتن بهشت اگر قد زلف بلندش اندر دست</p>	

۲۰	نیاز از سر نفس خلاص شوند از این کند بلا صید دل نخواهد	۲۶
کوی تو بهشت جاودانت	خاکش همه دل هواش جا	
	صد چشمه خضر از آن عیانت صد جیف ز چشم من نهانت	
آنرا که منابع حسن کلا است	با هر دو جهان کجاش سودا	
	سودای تو بهر که را منت است آسوده ز سود و از زیانت	
ای سوخته ارغمت و انم	در بهر بحر نا تو انم	
	من در در شراق دیده جانم چشم تو ز جیب نا تو انت	
همچون کس ارچو باطن منم	با رقه فرو در انکب منم	
	شیرین شد بطنم شکر منم انام لب تو بر زبانت	
ای کرده من ز دیده باز آ	رحم آری جان ما شکیب	

مستط

	کز اشک و آن مرا بصحا هر لحظه هزار کار و آنست	
ای شمع که شب کنی همه روز		با آتش و آه عالم افروز
	پیدا شد تو است آن سوز کا نذر دل و جان من نیست	
در کشور حسن کا مرانی		هر حکم با کنی توانی
	گر چه سپهر را بخوانی در خدمت تو بسر و آنست	
ای رفته ز دیده سمن		باز آیی چو جان به پیر من
	ای پای بنه تو بر سمن پندار که خاک استمان است	
فریاد از آن کمان ابرو		وز غمزه آن دو چشم جادو
	این پیر من که گشته چو نو از موی میان او نشانت	
کردلست نیاز از چه دامن		از لاله اشک شک گلشن

۲۱	وانگه شده صد زبان چو کوسن با بیل باغ بسنر بالنت	۲۷
این است وین حرفه که بارانش از اچشم پرا بهران زدگان را بوس طول است کا با وی عشق تو از اینک است ما را بدو صد گونه سوالست جواب همچون شیر شنه که بارش همه است یکدیده پسندار که ناصبح بخوا		بر روی جنت لفسیه پیوست در روز قیامت تماشای قیامت ایخبر و خوابان مده از دست ورا حرفی بر زبان مانده چو دم بنگار در عین و صالت تو ام نیست و صلی چرخ من و چشم تو شبهای قرا
۲۲	با آنکه تو خود برده ار سینه لرا هر دم به نیازت زجه از نار عجب	۲۸
اینکه داری بر پیر این بگو جان یا تا زلف شست ما رشته جان است پنجین صید افکنی زن آن سوی فلک است عافل از صیدش که شستن برسم افسید است پس خورشید و مه ایدیه نوی در		ایکه ناز کمتر از بزرگ گل پیر این است شانه کمتر زن که برسم تا زلف بکشد دل زلف بردن کار چشم بر آهوشی است فاخ از آتم نشستن کار آن نیگین است نیتد عاشق وی چو خورشیدش نا

<p>حسن اگر نیست غیر از عشق مارا کار نیست اندرا نخل که تابدا آفتاب عارض قصه یوسف خوانید و حدیث پیره زل گاه طبعی گاه شمشاد و بنخ نام گاه دیده بنید یار و گردا شکیر و خوش خواهی از هر سو بیار بر سر مرآه و آینه</p>	<p>عشق اگر نیست دیگر کار با دشواریست غیر خورشید فلک را روی برد یاریست یوسف را من جانی دارم که در بار یاریست نایافت وصف قدش گر کنم بسیار یکسر مویم بر تن در عشق او و بیگاریست خانه عشاق میگیرد اردو دیواریست</p>
<p>۲۹</p>	<p>خود نهانی نیاز از سرشش ما عشق نرگسی نبود بی باغ از حسن او و بیاریست ۲۳</p>
<p>ایتم بگلست سبیل مهر کم بر زمین است ارکینست که سروده با فلک خوشی شیرین سخن و عشوه که و غمزه فروشیست گر ماه بگویم رخ ما بهش از آفتابست چشم بهش برین عقل و خرد است</p>	<p>کولاف محبت بر مذهر که چنین است سرمای سران پیش رخ او بر زمین است سیمین بن و لاله رخ و زهره چین است و در سر و بخوانم قد سروشن از این است روی چو پیش افت جان و دل و دین است</p>
<p>۳۰</p>	<p>مانند نیاز از نگه او حذری کن کاروشن کمان اردو را بکین است ۲۴</p>

<p>مگر چو من ز غم گارخی دلت خون است فزون چشم که از کف دلت بوده که با که ام یلیت از لطف کرده پادربند پناه شوق که یارب تب اشب خون که ام سر و قد از تو کناره گیر شده بخود بیا که در روزگار حسن امرو</p>	<p>که دامنمت از خون دیده ناکون روان شرکات از انجا دوی پرافتو که از غمش دلت آشفته میجو مجنون است که ملک صبر تو ویران از ان شب خون که زاب دیده کنار تو رشک بجو نیست هزار میجو منت عاشق بگره نیست</p>
۳۱	۲۵
<p>صبا را کرده در مجسمه از نو جلوه نیز ان صید را از پاد آور دی در آن اگر تیرم زنی بر سینه یا تیغ زنی بر خرامی هر کجا چون سایه میامد بنا</p>	<p>که دیگر روی شتاقان نیا ردوی کپو بصید انداختن جانچه چالا کست بازو نخواهم پاکشیداید و ست خاک سر کو نشینی هر کجا چو زلف میاقم به پلو</p>
۳۲	۱
دل آرزوی مدام دارد	این سوخته کمر خام دارد

<p>سرما است بکف در آن سر کوی از خال تو زیر زلف پید است چشم نکند لعنه بجای صان مه بسد بلال ابروانت ایخواجه جفا و جور تا کی زخم دل عاشقان مشتاق</p>	<p>تا دوست سر که ام دارد کاین دانه سره ارام دارد گویا سر قتل عام دارد عمر لیست که جابام دارد آخر همه کس غلام دارد بایق تو التیام دارد</p>	
۳۳	<p>آوردنیا را ز لب تو این شنند که در کلام دأ</p>	۲
<p>میل دل باز زلف که گیر کشید گوئی از خامه تقدیر غرض قفس تو بود کی توانم که بیام ز کندت بیرون سرور اقامت دلجوی تو از پا نکنند بخت من خواب پریشان تو ناگفته نتوانم بس علاج دل دیوانه شدن حار و ماز را کرد نیاز حسنه کا</p>	<p>سرو کار دل دیوانه برنج کشید کز ازل تا به ابد این همه تصویر کشید ایک عشق بیکی سلسله صد کشید ماه را حلقه زلف تو برنج کشید زلف آشفته شده صورت برنج کشید از سر زلف بدوش این همه برنج کشید زود جان دار اگر آمدنت برنج کشید</p>	

<p>سنگ از محبت من گویا که یار دود بیهری تو با من تا چند بیزواست ایا برد سلامی یا نامه و پیامی</p>	<p>آن افاب تابان از دره عار دود بیهبری من از توانا کی فستد اردود در استان جانان هر کس که باود</p>
<p>۳۴</p>	<p>۳</p>
<p>منت کس نکشم نامه من بنوی تو آد غیر را چون نگرم من که ز غیرت تو آد گر روی سیل سر شکم سرازه تو بگیرد آفرین بر قلم صنم که از غیر سارا طاعت انده مقبول که چونم درم</p>	<p>سیل اشکم خبر من بیه کوی تو آد سایه را بینم اگر جای بهلولی تو آد ور روم اشک انت کشم سوی تو آد هز ناز نقش خوشی درق وی تو آد روز و شب وی بجزا و او وی تو آد</p>
<p>۳۵</p>	<p>۴</p>
<p>صبحی آفرم و بخت من از خواب آید بر که در خانه او چون تو پر بکره در آید مرغ اگر دانه ببیند بر باد لشکرم</p>	<p>از دم آید و بر من رحمت بکشد بهری راه به بندد به ملک در بکشد مرغ دل را که چسان دانه خالت بر باد</p>

<p>حلقه زلف تو دانی که صبا از چه گیتا آنکه از دیده گریان منش خنده بگیرد دوزخ هر خشن من بخان لغو دوزخ ماه چون بشود شب همه شب که شد کرد خط باشد بغیر تو که از نوده مشک است پای بگذارد بگش که کل از وصل چای</p>	<p>دست حلقه زلف تو دولت بخش بیدار آملب خندان دیگرش خنده بیا که چو ماه نواز بخت هر کس نماید ماه چنار تو بد رست که هر دم بفراید زلف شکین تو میر که چنار بساید صد زبان گردد پیش تو چو بلبل سراید</p>
<p>۳۶</p>	<p>گفته بودی که نیازان سحر گوارانند بقدرای تو ناز تو خوم او به ستر اند ۵</p>
<p>نه با خویش تو آن یک لحظه سحر کرد نه در دل میتوان ایندرون هفت نه بیرویش تو آن وی دیگر دید نه همچون شمع در برش تو آن جنت نه از غیرت تو آن با غیر دیدش نه از بابش تو آن پرواز کردن نه با مادرش نه با ما تو آن گفت</p>	<p>نه عشقش میتوان از سر بر کرد نه کس میتوان این جسم خبر کرد نه بار ویش تو آن فکر دیگر کرد نه چون پروانه گرد او گذر کرد نه از حیرت بروی او نظر کرد نه در کج هوش سحر بر پر کرد نه مانند نیاز از ما حذر کرد</p>

<p>عظم تشن زد رنگ مگون ابد کند بعد ازین نام شبنون در دین بر که مر جان لب لعل می آلود و دید</p>	<p>موج این بیا ی تشن بر خون ابد کند ایندل صد باره را در خاک و خون ابد کند خون ل جای شراب لعل گون ابد کند</p>
<p>۳۸</p>	<p>گر نیازم در سیر در مرگان ارغوان ۷</p>
<p>اگر چه شیم لب شیرین تر ایا د کند من ز اندیشه آزا دیم اندر سر ایا گشته ام برین لف تو سلیمان گون</p>	<p>بیدار گریه من خنده بفرماد کند او بر حم آمده تا صید خود آزا د کند که هر سه بر و در نتیجه که از باد کند</p>
<p>۳۹</p>	<p>۸</p>
<p>میرفت حدیث شکر و قد از زلف شکسته تو پید است از رگد زغم تو سیلی ای روی تو از کمال خوبی در حس بود خون تو کوف</p>	<p>در خنده شد اطلب شکر خند بس عهد شکسته و پیوند بر خواست که بخ صبر بر کند ایسته قدرت خداوند یعقوب مذاشت چو توفزند</p>

<p>وقت است که چون فی از فرقت دردت بزیان گفتمه تا کی منعم کن از جنون عشقت دارم بن ضعیف چون کاه افکند نیاز شیر گسیران</p>	<p>صد ناله بر آیدم بر لب بند عشت بروان نهفته تا چند بگذارم و بگذر ایچند روند باری ز غمش چو کوه انوند زلفش چو کسند شاه دیند</p>
<p>۴۰</p>	<p>ای مایه ناز بچو زلفت سر در قدمت نیاز افکند</p>
<p>بادولت آن سیریکه در انجا ک پاژ آبسته آن سمد مباد از چو خلق ایکرده روز من چو سر زلف خودینا گر سوز جان بسنگ کنم قصه گردد صد بار اگر زبور و جاسوریم چو شمع بید اگر کنی ز دل من منسیدوی انشوچ سنگدل که ببالین نیام آبی بر اتم زند آیا پس از وفا</p>	<p>محر و مکنه زان درد دولت سرار جانهای ما توان ز غمت زیر بار بر ما شبان بجز ندانی چهارود وردد دل بکوه بگویم چو ببارود بر لب همان حکایت مهر و وفار دشنام اگر دبی لب من دعار آیا چو باد آید و بر خاک مارود وان یار یوفاکه براه چارود</p>

او جور میکند به ظلم کجایم اید لریا اگر تو مرا فی بلائی جان نا کام کام میکند ز چو زمان بر دل شکسته گشت او غیب جز خدا	من عجب میکنم بکجاست چراود اما بهر کجا که توانی بلارود نیکو تر آنکه بر سر هر دو خارود کشتی که شد شکسته از او ناخارود
۴۱	از ناگفته که ز گویم رو دنیا اما نگفته که ز گویم کجای رود ۱۰
چو شمع از چشم تر دودم بشیر بود گر چنان دیوانه رنجبیر بخت دیدم وفای من نشود شد شنیدم نامش و جان سپردم گر قدم خوب داد دل ز انبیا ز سر عشق هر کس با خبر شد	از این آب آتش من نیز تر شد ز زلفش دل چسباده یوانه تر شد سخن کوتاه حکایت محضه شد و فاکردم جفا بش بیشتر شد منو دم صبر تابید او اگر شد نیاز از بهر دو عالم حیر شد
۴۲	۱۱
بخط سبیل دست بر آرم داد زنده بودم یکی خسته ملاکم کرد	بودم اندر بوس قد با نام داد تا که مردم یکی خنده حیاتم داد

<p>بیم اسکده کوزدگر اغسل پیا تا که لب تشنه نام لب وادی عشق نقد دل حبس و از انکه نقد ازین این منم خورده و لال دینش زخم دل از صیقل عشق آینه گردید سخت هر سر موبه تنم شادانی کو چو کلیم هر قدر جو رو و جانی می کنی آید و مستی کن</p>	<p>ز بختش چهره شریکی چو فرام دادم چشم بد دور که چشمی چو فرام دادم بعوض دیده خوب بر ارم دادم یا خضر کاب حیات اطمینانم دادم پس در اینجا خبر از پر تو دادم دادم تا نشانی ز بختی صفاتم دادم که باز از آن صبر و شایم دادم</p>	
۴۳	<p>در سید سادات دم حلقه نیاز تا که از سلسله غصه نجاتم دادم</p>	۱۲
<p>کف با ذرف مشکین داد بعد از این بنده ایست از تو آتش سینه را نهان دارم لیک پنهان نیستوانم کرد چه خوش است از نیاز از گرم تو ببالی بحسن چون شیرین</p>	<p>و ادب نهایی عاشقان را پیش از این سر و بود گر از گر چه باشد کو کوره خدا رو و چون و جبلة بغداد بکنی بس زان نیاز می شاد او بنالده عشق چون سر را</p>	

۱۳	چو زلف شک فاشش ز باد لرزان شد ز بسکه نافه فرو ریخت شک از ران شد	۴۴
بنزار یوسف دل در چه زنجران شد که همچو صبح از او چاک بر گیران شد که عسرا و تمشای آب حیوان شد بیا که خانه دل پیوست الا حران شد کشید خنجر و ارکشتنم شیمان شد که سارکشتی دیگر کند که طوفان شد	توان نگار زینجا و شنی که از بگفت مگر بر آمده خورشید از گریبانی سکند ریت بطلان لفا و دل من فدات جان عزیزان غیر منصرفا که ام شکدلش منع کرد کز سزنا رخیل دیده من فوج را خبر سنا	
۱۴	ز بیم عدل شهنشاه معدلت آیین نیاز فتنه در انجمن پنهان شد	۴۵
گر زینجا نگر در روی تو یوسف نفرو شد دل بغیر از سخن عشق تو حرفی نمیشد بر تو روی تو نور رخ خورشید پود چنگ را تارک جالش نخرانی نگر شد دیده ام میو تو ریت که بر خطه بجو شد	نمواند کسی از حسن چنین دیده شود جان بکینه ز غمزه شوق ز غری سیرا جلوه قد تو بالای صنوبر بزم آرد تا بمضرب جفائی ترنی از تو نالم گر کشیدی که طوفان که بجوشد تنوری	

۱۵	کریار از لب قدش سگر از فیض قد از مصر نیار د کس و شکر نفروشد	۴۶
حیف از این عسر گرامی که چنین میکند برق عشق تو چه جرسه من دین میکند که چنان حال دل گوشه نشین میکند آسمان رنگ برد چون برین میکند چندی برده بر این چرخ برین میکند نشسته وصل تو از ما معین میکند جان فدایش مگر از خطه چین میکند کی بعالم کسی از حسن چنین میکند	سر کران از برنم آن برن دین میکند کرده چون ابرم از همه اعضا گریان کس ندانست خال تو را کجاست چشم هر شرمنده شود گر کشد از چهره لب روی بکشی که مستور نشیند خورشید ساکن کوی تو نارد بنظر جنت خلد آورد خط تو یارب چه قدر نافه و مشک اندر آینه بمید و نهانی میگفت	
۱۶	خرمن صبر نیاز آتش غیرت سوزد بیدار باد بر این لف و جبین میکند	۴۷
از جفا بر آتشم در داکه دامن منند آتش اندر جسم و جان صدر بمن منند پرین چاک از گریبان بادا من منند	کفتم آبی از و فابرا آتش من منند انگند بر چهره گزلف حبیب با لضم بونی از پیر آهیش گر غنچه را آرد صبا	

<p>من بنور از رخ من و صدش نبرد چو</p>	<p>برق بجزایش مرا آتش بجز منیزند</p>
<p>۴۸</p>	<p>تا وکت مرگان نذال شوخ بر جان نیاز همچو سگانی که شبانه بدشمن میزند</p>
<p>۱۷</p>	<p>هر روز صبر من کم و عشقش فزون شود عشقم فزون و صبر کم و نیستش عینی نه بدم می که راز دل خویش گویش از دل مرا حجب نبود لیک دمدم عمر لیت دل بخون جگر پر دیده ام</p>
<p>۴۹</p>	<p>خون شد ز دوریت لعل بی طاق نیاز ایندل که بهیسه ارشد آن که خون شود</p>
<p>۱۸</p>	<p>اول عاشقی و عشق تو دلخونم کرد زاهد افانده مخوانم که بجز عشق بیان من و جام می و خاک در میخانه که آن من هم از حلقه زاهد فشان بودم به لک حسن یار عشقم دل پر دونهان بود چنان</p>

۵۰	یار شد مست چرا باده بصند ازینا جرعه داد و خراب لب میگویم کرد	۱۹
۵۱	نه نیاز است بیماری چشمت بیمار که خورکس همه گلکهای چمن بیمارند	۲۰
۵۲	ما زینان بر نیاز از نش خفته بستند را در خنک غمزه اش چون صید بسمل خفتند	۴۱
دوش در کلبه ام امانه بهمانی بود شکرته که عجب دو لقمه ارزانی بود		

<p>دل پریشان بخم طره او شد آری بر کسی منزل خود را کند آباد و عشق خبر عشق پر سید عزیزان از من اشکارا دل و جان من بچاره بود</p>	<p>در چنین سیره شبی جای پریشانی بود از چه در خانه دل از پی ویرانی بود که در این کجسره مرا گشتی طوفانی بود دل بسره بهما که در انقشوه پنهانی بود</p>
<p>۵۳</p>	<p>از برای سخن غنیمت مرا گشت نیاز گر پشیمان شد از آن جای پشیمانی بود</p>
<p>بست در چشم زلف تو هزاران بخت گر متاع دو جهان در قدمت افشتم مستور نشود عین تو در دیده من گر بسوزیم ز دل عشق تو بسوزد نرد عجبی نیست اگر سینه نمودیم سپر تا و ک چشم تو افکند هزاران آهو</p>	<p>گشته در حلقه زنجیر تو یکسر اسیر استسین افشانی که متاع نیست جگر صورتی جز تو ندارم که سپارم بضمیر عطر بیرون نتواند شدن از مشک و غیر کز کما نخانه ابروی تو میبارد بر حلقه زلف تو در سلسله دارد صد شیر</p>
<p>۵۴</p>	<p>تا ابد کم نشود مهر تو از جان نیاز کز ازل عشق تو استیخته اورا با شیر</p>
<p>روا بود اگر آتی باین کرشمه دانا</p>	<p>روم ز خویش که دیگر بخود نیام باز</p>

زلف آرا

ناله آرا

<p>چو چشکم از غم تو مانده پوتی و کی تو اینجا که غریزی بکشور دل من خیال روی تو بهتر مرا عیش است زدام عشق تو جانم دادم در تک پوی چرا بکشته و برشته زلف و مژگانت بوصف حسن تو ام هر چه هست انجام ز غمهای تو دل جان کجا تواند برد اگر بگوی تو آیم مبیند در چشم شمار تربیت گفته نیاز گرفت</p>	<p>مرا چو چشک بر گیر و از کرم بنوا مداشت بوسف کفان بمهر این اغوا شکنج زلف تو شتر مرا از عسمر در بشوق نام تو و جسم مدام در پروا مگر گدشته بیدان عشق لکرها ز مرا معشقم عشق تو داد یاد آغاز که یکدست و بقصدش هزار بر انداز و گرنه از تو بخیر و کنم شکایت باز چو صیبت بخشش تو از عرقی بجای</p>
<p>۵۵</p>	<p>چنان لب ز غل شده شد در صفای که با برون نهند نظر سعدی از شیرا</p>
<p>پیغام دوست میدهد این باد بکین خیزای صبا بیا رسفر کرده ام بگو برقع بگبیر و رخ بنا عالمی بسوز جان برب من آمده لب بر لبم بنه</p>	<p>صبح مراد میدمد ای بخت فقه خیر باز آ که گشته بنوشم روز رختخیز بخشای چشم و از بنگه خون با بریز کاین جان برب آمده را دارش غریز</p>

تردیک شد که دور شو بدین لب رو	دیر آمدی پرسش من و در بخیز
۵۶	دارد امید آنکه ز خود وار پذیرا کاید بر تو چون کند از خویشین گیر ۳
رخ و زلفت اگر گفتم شب و روز تو طالع گشته یا صبح دولت بیکن پرده تا بر خاک افتد مگر باران اشکم این اثر داشت رضا دارم به پیکانم بدوزند مدرس گفتگوی عقل بگذار	شب قدر است این آن روز نور تو از در آمدی یا بخت فروش نگرددون آفتاب عالم افروز که بیرون آمد آن برق جهانروز نمکنیدم که از وی دیده برد مرا حریفی بجز عشقش میاموز
۵۷	نیاز از شادی عالم چه جوئی سایکج غمش در دل بیند وز ۱
شیخ خجسته که بسی گرم بود باز آتش دل که بصیر و قرار است ناکوش اندراخانه که غریب درخت جلوه کند پیر زالی بگلانی بخشنه دیوفا	پرده بردار از از روی بخود باز آتش نبرد است بعشق تو بهمان زناش بمه و هر زنده طعنه در و دیوارش گر بیارند بهمه راه تو در بازارش

کفرالتین

گر گویم سخن از سده آشفته آد	را بد شهر هم آشفته شود ستار
۵۸	طوطی کلک نیاز از بهوس قنبت روز و شب شه و شکر میگرد از فقر
تعالی اسه چه نیست قد شکر ای سرش بوی شد قیامت از قیام سرو آسایش سرد فایغ نشستم از پریشانی اگر دوری م شهر را گویم که بنیادش بر آید شب آخر شد بزم خیز ایدل میکن برانگی	اگر ریزد شکر باد افدا صبدان پریش ز خاطر شد سلامت از رخه فتنه انگیزش کنه در گردن جان دستی آلف لایور اگر دیگر بریزد خون مردم چشم خوریش شراب صبحگاه بر از مسان سحر خیزش
۵۹	نیاز از نا بد شهرم سخن کی شود مند من در ندی و بد نامی او وز بد و پریش
دل ز بهشت شد ز عشق تو پاک من کجا مدرک خیال تو ام من کجا لایق شکار تو ام داده ام دل بگردش چشمی در دهانم ز چشم بیارت	با کبار می اگر کنسیم چه پاک ای حسبال تو بر تر از اداک ای جانیف بسته بر قراک که ز گردش بیفکند افلاک که تنین خفته زیر تیغ ملاک

حرف الکاف

ای صبا سوی سرو چالاکم از زبان منش بگو تا چند تو آن باده های استشناک پایه بچو هر بر سر من	بغذایت شوم برو چالاک دیگران از تو شاد و من غمناک من و این ناهای استشناک سایه میافکنی اگر بر خاک
۶۰	کر ز حال نیاز میبرد قل له ذاب قبله ادراک ۱
ز کوی آنکه ز خود کرده است بخیرم بیا و جنبه آنقد و قاتم بنما نمیده ام بجان با وفاتر از منم تو ز شمع آه سحر که نمیده ام اثری کز آن توروی پوشم دلم یار و تاب کی از آن رخ تابان در آتشم چون عود	سفر نمکرده ام از خود همیشه در سفر ز فتنه های قیامت بسا با خبر که گرز دست و پام نمیکشد ز سرم بعنیه ای که چو پروانه سوختن آتش و گر لطف ره کنم خیره بشود نظرم کی از آن لب شیرین آب چو نسکرم
۶۱	شبی بر وز نبردی عشق از حدبری نیاز از تو ندانم بر که شکوه برم ۲
نه متنی گل و دیدن گلشن کردم	تا که در گلشن کوی تو نشین کردم

حرف المیم

<p>پرتوروی تو بنمود بر حلقه مرا شادم از تیر که از بهر تاشا که دل دیدم آخر که چو سان آب شد از آتش سو کی شود چاک دلم بخیه که از رنگ نانا با کشیدم ز سر آرزوی هر دو جهان یاد آن بزم که چون چنگ زلف بستم</p>	<p>چون زلفت سخن از وادی این کردم سینه را چون هفتس آغچه وزن کردم من که خیال دل از رنگ در این کردم زخم شیشه را ز دیده سوزن کردم بمشتی تو تا دست بگردن کردم رگ جانم بجز کشیدی و شیون کردم</p>
<p>۶۲</p>	<p>پای بر تارک گردون بنم از تارینا بر در حیدر صفدر چو نشین کردم ۳</p>
<p>جدان زنی چونی گریه بندم چو در عشق تو جان دادم بباشد بان شاخ بندم کی رسد دست بنا میرد بزور بازوی عشق</p>	<p>لب از این ز عشقت نبندم ز جشت راحت از دوزخ گزندم مگر کاری کنند بخت با بندم که با سینه روی صبر را پاکندم</p>
<p>۶۳</p>	<p>چکار از دست شد سودی ندارد نیاز از گفتم بهیوده بندم ۴</p>
<p>بگذر بدار من چو میسم</p>	<p>بر خیرم و جان تازه گیرم</p>

<p>وقت است که از خون عفت دامان تو گیرم و بگیرم با دوستی تو مام زادم از دیدن تو میشوم سیر میگفت بفره ترک چشمت آهویم و در شکار شیران</p>	<p>ای کرده بزللف خود اسیرم در پای تو افستم و بمیرم از مهر تو دایه داد شیرم با اینکه ز جان خویش سیرم در کشتن عاشقان لبیرم چون لشکر شاه شیر گیرم</p>
<p>۶۱۵</p>	<p>ماند نیار از غم عشق هر شب بگلک رسد نفیرم ۵</p>
<p>شبی از غمت نیامد که میان خون کفتم تو که طاقی از کفونی نظری بکال کن ز من ایستم ندانم چه گدشت و خست تو و آن هزار جنت که ندوی خود خودی بمنه خست بود بالین همه خاک بود بستر مژدیت کرد چشمم که بیا دگار دارم بکدام تاب طاق بکشم غم فراق</p>	<p>نگدشت بیوروزی که ترک جان کفتم که ز طاق ابرو انت هزار در جفتم که ز خود خبر بودم که چه گفتم و خفتم من و این هزار دوزخ که بجان خونفتم ز غمت چه سر نهادم چه بدوری تو خس و خاری از ره تو که بیدگان برفتم که زمانک استانت قدمی نرفتم</p>

<p>هنگام بگوشن آید که زین حسن کرد بهریج شده دوران گهری که تاره بستم</p>	
<p>۶۵</p>	<p>شده کشور جلالت که دعای دوستش را چونیا صبح تا شام بصدنیا گفتم</p>
<p>بودم خبر بجه عشق تو بردارم که بهر سو بهنم رو برد آنجا بادم کایدا مدظنه ایندی بر خراب بادم یارب از دولت عشق تو مبار بادم تا دگر سرو گوید پس از این آزادم جان شیرین بهوای لب شیرین بادم بس بود بر سر اینچشمه بهین بشادم اول از بهر چه بکندم ادا بادم</p>	<p>آنکه در کتب غم درس محبت دادم تا شدم خاک ره عشق سلیمان گفتم نه چنان گشته ام از رنگش متوجرم از تو اینجامه لکون بسبر و طفل شرم بچمن سرور و انرا کنی ای کاش دل لب شیرین بچنانا که بگوید نسیم تا تو در چشم منی طوبی و کوثر حکیم همه اسرار جهان در دوق عشق تو بود</p>
<p>۶۶</p>	<p>گوینا هر و محبت کنی بود نیاز وریه بجرم هر از نظرش افادم</p>
<p>کاشکی در پی اینکار نیکو دیدم از غمت اینهمه بیمار نیکو دیدم</p>	<p>کر نه عاشق شدمی خوازیگر دیدم من نمیدیدم اگر نگرش بیمار ترا</p>

<p>کاش اندم که رخ خوب تو دیدم گر نشانی ز دل گشته میبود مرا دل بدم غم از اندانه فالست ایجان حالت مرغ گرفتار نمیدانستم کاش این یوسف لکچره بباران تو</p>	<p>تا که واقعه بیدار نمیکردیم کرد بهر کوچه و بازار نمیکردیم کرد این لفظه چو پرگار نمیکردیم کرد ام تو گرفتار نمیکردیم بایمنش کاش خردار نمیکردیم</p>
<p>۶۷</p>	<p>داد می جان اگر از حبه تواند نیاید کار در عشق تو دشوار نمیکردیم</p>
<p>ای آنکه کرده چسب از قد و قامت از باد برد جلوه رویت وجود من من از در تو پای چو صهار کی کشم خواهم که پیش چشم تو میرم هزار بار گر یک قیامت بیا کرده چرا</p>	<p>بر حبه نامعاینه گردد و قیامت بر باد داد هسته چسب سلامت کوبند سر اگر همه خلق از علامت و آنکه لب تو زنده کند از کرامت هر دم قیامت و گرازد و قامت</p>
<p>۶۸</p>	<p>ماند باز از نخامت نشان عشق از لوح روزگار رود گرد و قامت</p>
<p>ز شوق بجز از جسم میرود جانم</p>	<p>به خود میسکرم بلکه در تو جبرانم</p>

ز چاک سینه ام که کسی نبود درین	که دست شوق تو ز دچاک ناگیر بام
دل خوش است که بسته است جمیعیت	خیال زلف تو با جگر پریشانم
مباد آنکه بر خار عین بهشیند	غبار در گشت از آب دیده فشانم
۶۹	رسد بدامن آن نازنین اگر دستم نیاز برد و جهان استین نیانم
۱۰	سپهری تازه پیداکن ز دودم بین سرگشته ذرات وجودم ز قد قامت بهین کن در وجودم کره تا از سر زلفش گشودم که بجران تو خواهد گشت زودم کمی در بزم او سوزان چو عودم که افتاد از نظره زانده دودم
۷۰	نیاز از خویشش کردم گوشه گیری چو آن مه گوشه ابرو نمودم
توئی که سکه خوبی ز دست نامه بنام	بروزگار تو آمد بخار حین تمام

<p>نموده ام بفرق تو خون خویش رُوای نسیم صبا ای بر پشته تان بگو که جان بخیال تو با غم تو دهم که از مرغ نوا فاده در کین گاهی اگر بفرم برانی و گر بجو رکشی بکج میکده از خود روم بهوش آیم</p>	<p>که در طریقت باز گیت بیو حرام ز من بآتش خوابان بر زلف پیام از ایند و میل دلب میکشد بسوی که ام که هر طرف پی صیدش فاده دانه دوام گر بختن نتواند مگر بخواجسته سلام کی زگر میبناگی ز خنده جام</p>
<p>۷۱</p>	<p>اگر ایبر کندت بنار شد عجب ۱۲</p>
<p>گر نوزد بقیامت کسی آلا بچیم یادگار است نگیسوی تو و ابو چشم جان من بآب و آب جیانت خضر این بچی است که پیغمبر حسن و اعجاز بخت حسن تو کرده است بمران خط قصه عشق من و حسن تو امروز نیست زندگی دور زگویش نتواند نیاز</p>	<p>سو ختم من قیام تو بخت نسیم حال آشفته قدم شده جسم بستم دل من بارخ او آتش طوارست کلیم کرده از ماه رخ صورت خورشید بزم ملکی خوبرو از ملک سلمان نسیم این حدیثی است که گفتند بدوران قدیم هر که سید دست بود زنده غیب الیم</p>

۷۲	کسودم دیده معنی بهر بوم نه در چین است ایضورت دروم	۱۳
میانیش موی لیک انوی باریک دل با عشق او چون شیشه و سنگ رحمتش در دل ربانی باغ جنت بین در زیر لغزش خال مشکین بیزم او نه مشهودم نه غایب نه وصالش را طمع دارم نه بهجرا	دانش لفظه لیک آن لفظه موبوم تم از بهر او چون آتش و موم بش در جان فتنه ای رزق موم که در این نکته اسرار است موبوم به پیش او نه موجودم نه معذوم نه محرم در برش بستم نه محروم	
	نیاز از حق نه مرگان بر خوار نویسد لیک سینه عشق کسودم	۱۴
سببها از مرده ام آید و پیوستم بهم کرده پیوسته مرا دیده بر خوار تو بمان با سرگیسوی تو عهد پریشانی را ز ابروان نین کشیدند بهم مرگان کره از حلقه آن طره مشکین بجای	داد و برکت پی و برانی من سببم آنکه در روی تو بروی تو پیوستم بسته بودیم ولی زلف تو شکست بهم چو کنندار بر بند ایند و به سببم بجایان رشته جاز نتوان بستم	

ای بسا ماهی دلرا که بجا نکند از همه در حلقه زلف و پریشان افتد	بر زنده باد اگر آن دستم چون شنبه یکدل جمع در این دایره شنبه
۷۴	تا نیاز از لب شیرین تو در افاده است چون کس میزد از حضرت آن دستم
بطور عشت اگر ره بسوی نور برم ز خاک پای تو در گوشه کفن بندم بوقت مرگ ببالین من قدم بگذار دلی که نیست بتر و بخت شکست	رشته روی تو نوری کجوه طور برم بجند سرمه از بهر چشم جور برم روا مدار که این آرزو بگور برم چه میکند اگر از حضرت تو دور برم
۷۵	نیاز آن سر زلفش منید هم از دست که چون کلیم ز ظلمت ره بی نور برم
از روی ناز ز کس خود بخواب کن ساغر پیایم در لب بر لبم گذار گاه بی عشوه رونق حسن بی بر از آن دبان مرا سخنی عین مدح است این چشم جان که مانده ز جویتان نیاید	وانکه بیک کرشمه جانی خراب کن در سینه آتش زدن و دلرا کباب کن گاه بی عشوه خانه مردم خراب کن خواهی لطف آوری و خواهی عتاب کن اکنون نثار مرقد ما لکرتاب کن

عرف النون

۷۶	بر شاخ گل سحر که نابیدن هزاران از داستان عشق حرفیت از هزاران	۲
۷۷	شب خنده چو برفت ای یار یار پرور تا کی سب ز بار داز آب دیده باران	۱
۷۸	چه نیاز شد ز درت وان بدر شنی کشد غن که تجت و افسر خسروان نقد نگاه گدای تو	۲

حرف الو

عشق

عشق آتش دل و جان پنهان از تو سر زخم در سر زلف تو بجو لا محاله عشق روی آورده بحراب دوا بر و بیک یکم امید به بن ساز که تا ساز نسیم با وجودیکه سه ایا همه کفری ایتر همه تن جرم از سر تو ای عالم عشق	چند پنهان کنم این آتش سوزان از تو که درین معمر که گوار من و چوگان از تو تا چه حاجت طلبند این همه شرکان از تو کشتی نوح که برخاسته طوفان از تو نخواند که جسد ای نگهبان از تو عالمی داری و عالم شده ویران از تو	
۷۹	از پریشانی خود گشته شفته نیاز شک دارد دیگر از زلف پیشان از تو	۳
نیست بیل کبیر ز جور و جفا چو ندل تو دل تو سخت و دلم نازک و ای کاش می شد دانم بلبسته که از حسرت خیم دیگر است میدهم جای تو در جان که بسی باشد صیف	دای بر جان و دل ای که بود بیل تو دل تو چون دل من بیل من چو ندل تو وقت جان دادن اگر ناکه کبیر تو که بود در دل خون گشته من منزل تو	
۸۰	از خنهای تو از آن لب بگشایند نیاز که بر آنها بنزد رنگ دیگر قائل تو	۴
ای گشته غرق خون دل من در هوای تو	بنای سپهره تا که میرم برای تو	

توماه برج لطیف و خوبان سناره ای یار جور گستر و آشنای من هر شب ز خون دیده خود آب منغم ای شهسوار من بگویی کن که همران	تو شاه ملک حسنی و خوبان گدای تو بیجا نه گشت زاکمه شود آشنای تو یار و یارم از مژه در دولت سرای تو عمر لبست میدهد و دل من در قهای تو	
۸۱	ای یار روان تو بگویی که چون نیاز جان آدم بلب با میدلت ای تو	۱
کسی نقش کجا از جان کشیده برویش زلف یار بر روز و صلی بنا هیزد قدش سرویت و کشت بکفر زلفش آوردیم ایمان بطرح گلشن کوی تو نقاشش بدر بانی در افتدم گرفتار ز دردت بیکشد منت چنان دل	که گویم صورت جانان کشیده قصا نقش شب چرخان کشیده که سر بسیر و نغمه جان کشیده که نقش کفر بر ایمان کشیده مثال روضه عنوان کشیده که موجبش نوح ادا مان کشیده که کس برگزند از در مان کشیده	
۸۲	جسرا از دیده بر زوا سکارا نیاز آن سغریه نهان کشیده	۲

حرف ا

<p>بارخ خویش چرازلف قرین ساخته در شب زلف خود فروخته آتش موی از برای دل دیوانه یکی موی بس است لا که گوشت رکاب تو مگر کلکونت مانده از بهر کمرین پرین چوین من هم از یاد قدت بمرده او مانده ام گفته هر صفت سایه بجا که اندازم</p>	<p>کفر و دین ابسم از بهر چه انداخته ایکه نخل قدت از ناز بر انداخته ایقدر سلسله از زلف چراساخته باز بر خون شهیدان عنبت ناخته بسکه چون شمع تنم را همه بگذاشته مانده چون از غم سروی بکنده ناخته پس چرا سایه بر این خاک ناخته</p>	
<p>۱۳</p>	<p>دوست مشکل که در اینجا مکنده های بنار خانه دل که زاعب زهر و آتش</p>	<p>۱</p>
<p>بدای عشق تو مانده ام ز کسی ندیده غایتی کنی بود مگر ای صدم که ز سر عشق تو دم شده به موی طاق و بهر طری بستم در آن بوی عجز العقول بکنده بکالت النفوس بوجه</p>	<p>بنیم فطری مکن چه تو پادشاه و لای فجر تنی و فتنه تنی و آفت تنی بختی همه بند بند مرا چونی بود از غم تو شکایتی بکمال او که بر در پی چه کسی نبسته زنجاری</p>	
<p>۱۴</p>	<p>چه صبا برت که ز آواز زبانشان خبر آورد برشش مان اگر آواز در زبان خسته حجابی</p>	<p>۲</p>

یا

تو هم آغوش حق جوهر گری چون توانا زداگر بود پیش کی بیا مدبر بر رخ چون تو با وجود تو ایستد ای تو جان دو جهانی اوقاده از نسیم چشم دارم که چشم آری کشند سخت نه آسمان بخورم	من گرفت رخسار تو در می از نه و مسدود در و در می در خیالی فرشته یا بشری نیستم از وجود خود خبری برخت تا نگذرد ام نظری کنم از تو چشم برد بگری و ده که در تو کشند اثری	
۱۵	جای از ناله کن بحیثم نیاز بجزر الا بقا است از گهری	۳
کس ندیده جلوه حور و هری در آبی با ده کیش چون زلف خود خوابی چنانی گری من تنگ کشیده ام بیایا تر گسوی تو هر که کشد در تو پیدا کم شود آیه عشق در دشت عشق در اوج حبیب خجسته دوا حالی بخشم ز جان عشق بر قتل پیش	رخ پوشانی اگر دیوانه سازی عالمی ست شو چون چشم خود خوابی خوابی هر طرف داری چو رفتی بی غاری غمی هست در هر کوچه ات پیدا سواد علی زخم دار غمزه است هرگز زار در نمی کشوری دار و در دل رفیق هر چه چنی	

۸۶	ای سراپا ناز یکدم بهمنیت نبود نیاز جیف باشد بهنیم عشقت بسر بردن می	۴
روم از خوشی سبب کرم از خوشی برانی سکه از بهر تو بر کون و مکان است فشانم گفته بودی که پس از ترک بجاکت فشانم ای طیبی که بود در کف تو چاره دردم	بجند اگر بخود آیم مگر م باز بخوانی استین رسم کرم غیت که بر من نقشانی خواستی منظم باقیامت بخشانی رسم آن لطفه یانی که مداوانتوانی	
۸۷	بباز از چه زار بر وی خون بر بختن او چو علامان شه دین بحشم آورده کانی	۵
بردم ز اشک بی تو بدامان نسیم گلی جز زلف و کاکت نشنیدم که چاکند دانم که نیست جز زرخ و زلفت که آورد دل برو فای گلشن گیتی منه که کس نگذاشت بیوفائی ایام تا که مگلی	نام چنانکه ناله کرده است بلبلی یک شهر دل بکشفه زلفی و کاکلی رضوان رخشلد یاسمنی یا که سنبلی نشیده است بوی فایر گراز گلی مرهم نهد بسینه مجروح بلبلی	
۸۸	ای نازنین نیاز زنجیرت چه میکند جیب ره انکه جوتد از دختلتی	۶

<p>ای از کن ب حسن تو خورشید آید چون غنایم از گل رویت بطفه گو بر هر ورق نوشته گل از خشت آید ایخواجده سوی بنده نظر کن که غیبت خالی مباد تا ابد ای پادشاه حسن بر موی بر تنم شود ایچاش صد زبان باز آنکه جان سوخته دارد بروی تو کوزه شود حکایت محشر اگر رود ای انکه داستان محبت بیان کنی کام نیاز از لب شیرین بده مباد</p>	<p>ای نه دو کون ز عفت حکایتی ای باغ و بوستان بهالت کنایتی بیل گرفته از غنم عفت حکایتی سلطانی ار کند بر عبت رحایتی از امر و نهی والی عفت ولایتی با هر زبان ز روی تو گوید روایتی چون حلقه های زلف تو چشم غایتی از قد و قامت بقیامت حکایتی یکبدر از این سخن که ندارد نهایتی بر خضر و زمان ز نور اند شکایتی</p>
<p>۸۹</p>	<p>شاه کنون بسایه چتر جلال سنت خورشید آسمان که بر افراخت برعتی</p>
<p>منبت بیا و تو ام با خود سری تا تو رفتی رفت از جان پیکرم هر نگاشت کرده بر بافتند</p>	<p>حیف باشد با تو یاد دیگری ما زده ام دور از تو بجان پیکری هر قیامت کرده بر بافتند</p>

<p>شوق دیدار تو در بسر دیده حرفی از عشق تو در سر نمانده شور و غوغای تو در هر کجی در سبزه عشق عقل از پا افتاده سرشکنده پیش شمع شب دلا اینکه حسم شده ممت قلب دلا</p>	<p>کایس رفتار تو در بر مهری وصفی از حسن تو در بر زوری سود سودای تو در سر کجی آری این بکین بود آن شگری پانجه نامن بسم اندازم نری باشدم چون حلقه حشی بر روی</p>
<p>۹۰</p>	<p>چون فی کلک شکر بر تیار ۸ بشکر بر گزنیار د شکر می</p>
<p>با تو من هیچ نیم گر بحقیقت بینی پیش ویتل خود را اگر بکنم صبرم از کف شد و آخر فلکند از کف تا که راه نظر افتاد در انکاشین رفت در خنده چه حرف از لبش بوئی از چین سبز لطف بر دین روی زنگین تو شد جلوه گر خاطر</p>	<p>کس چمن خست بخت تو این مکتبی در نه کی دیده بر آن اکلنی از خود بینی شتری را که شود پاره چار از بینی سیر بر گز نشود دیده ام از بینی خنده کس نشنیده است باین شیرینی تا در مشک در این ملک نیاید بینی و ز شد شکر نیار از چوبان شیرینی</p>

۹	رنگم آید که چو خورشید بهر خانه در آید یا چو مه بر همه کس گوشه ابرو بنماید	۹۱
پشت آید پیش جان و دلش ابرو بانی بجنب کم که ز در گنجیال دیگر آئی چند بر روی هم این قبر پیوده خزان بوی گل را شنیدی که چو بلبل بر آئی که تمام آید قدرتی از صنم خدا تو که نزد یکتر از من مبینی دور چرا آئی	نواغم که دهم دل که اگر صورت بیجان خبر خیالی ز وجودم تو پسندار بماند ایکه راو راق محبت خبرت بهیچ نباشد چهره شمع ندیدی که چو پروانه بسوزد بجدا در توبه بنسیم مگر از قدرتی دان دورم آنانکه ز نزدیک تو خواهند بمانند	
۱۰	لب نسر و بند نیار از غم دل زانکه نگوید کس سلطان جهان حال دل چون تو گذارد	۹
ماه نوری بپوشد اگر ابرو بمانی حیف از این و نیاید که بهر کن بمانی اگر بسبب زار بیا رند و تو همراه بمانی بشکرم تو چه آن لب شیرین بمانی گویند چشم فلک دیده که در خانه بمانی	هر در پرده نشیند اگر از پرده در آئی مردوار کشور جانم بسوی مطهر دیگر آئی پیر زالی بگلانی نستاند مه کنعان تا زبان کن بخشاید بحدیث لب شیرین گوشت چون حلقه نهاد است بر رسته چنان	

کرده اندم که نیارم زبان چشمتی	کرده اندم بکنی از تو عالم
۱۱	<p>کوئی امروز نیاز آده از سر کوشش دنه ایت که بیوز روی و روشتی</p>
<p>مهر لب جوی تو شکسته است بونی خوفای می شای خود هر سر کوشی کردیم روان بر طرف از هر طرفه جوی سرگشته نگر دیم چو زلف تو بونی چشم است بروی قوم ابر سر بونی کر لبه و نام بکنی زنده بونی</p>	<p>خورشید فلک جامی و حسن قیو جوی سودای قتای خود بر سر کوشی عربست که دل در طلب سرود تو من بعد چو خال تو بکنی بشتیم ای آنکه و فایک سرواز تو ندیم بر چشمم و از بوی تو کوی تو بچویم</p>
۱۲	<p>خالی همه آفاق نیاز از تو نبیند منظور مبادش بکار از روی تو روی</p>
<p>ولی چه سود که پوسته از نظر دوری که هم بهشتی و هم طوبی و هم خوری خلل بکس سلیمان نمیکند موری هر کج که نظر میکنم تو منظور ی</p>	<p>مرا بچشم چو فانی بچشم چون فوری بخدمت تو نخواهم بهشت و طوبی و دوری بگرد و بیت اگر خط قدم نهادیم هر طرف که قدم میهم تو مقصودی</p>

من از خیال تو صدمم اگر دوستی	من از غم تو ایسمم اگر نواز آری
۱۳	<p>در غم نیست اگر برینا ز کنی پیشفت که تو برهن چو پیش منوری</p>
<p>روشن از شده آیم شده هر گنجی تو انی زده لم یخ ارادت کنی بچوفا تو نفس از آن نیست بجز پیری مگر از هر شکنی صفت خبر کنی تو اگر مرده ز حین ره خود پیری اگر دشمن نه فلک از بکره بر هم پیری</p>	<p>دارم از آتش عشق تو غور زده کنی بکنی که حسد اخیل وجودم از یخ سرو پا سوختم از عشق تو چون شمع من ندانم ز چه زلف تو سر را بگفت بنو انی کنی هر فلک را بر خاک لافت با گردش چیست که تواند زد</p>
۱۴	<p>رونی قد بر دقت شکر کند کرب از آرد از آن لب شیرین</p>
<p>پا تا بر سر کشنده دمازی و دلهری چشم شکسته رونق بازار ساری هرت نموده بندگی و ماه چاکری در بحر عشق میکنم اکنون شادوری</p>	<p>ایر شک جو ز جنت ای غریب پری زلف گزفته شیوه اعجاز موسوی رویت بهر دماه چو لب که روز و شب با بر گناه آیم و با شوق میوم</p>

<p>با بل نیم ز بسندگی تو بخوابی خوابم که خاک پای تو باشم خام</p>	<p>خوابان نسیم ز پا کوی تو بسرو مگر طالعسم مدد کند و بخت یاری</p>
<p>۹۷</p>	<p>دور از محبت تو ای نارین نیاز ۱۵ همچون طالع یک شب باشد ز لاغری</p>
<p>ای شوخ چش پشه ای باشد برهانی گر رفتن تو مقصود از زندگی من بود ای باد شه جوان از خانه برون بخرام روزی که توانائی بودم دلم از کف رفت ای مقصد جان دل اندر دل و دل غافل</p>	<p>ملک نبود ما را دور از تو شکستی جان رفت و تنم فرسود و قوتت که باز از هر طریقه من بگریز غوغای تلافی اکنون چگونه گز دست رفت تو دانی مسند زنی منزل در بادیه پیمانی</p>
<p>۹۸</p>	<p>روانی که چشم دور منظور نیاز آمد ۱۶ پنهان بود از دیده از غایت پندانی</p>
<p>مگو متلطافت لطیف جز بهر جانی بزار بار فشانم بر آستان تو جانرا صبا خورشیدش از پا فاده چو بخوابم توانی آنکه روانم ز بحر خویش برسانی</p>	<p>ز هر چه عقل تصور کند تو بهتر از آنی اگر قبول منی و آستین نقاشی بگیر دست مرا تا بنجد متش برسانی ولی ز کشور جانم برون شدن توانی</p>

بنا حلقه مویت چنان ببند دلم را من آن نیم که توانم جسدانی از تو بکار	که تا بحشر ز قید دو عالم برسانی کرم ز هسته بوزی درم ز جوهرانی
۹۹	نیاز از چه نشاندی بغم زانیش بجز آن هر آدمی سنجشنی که انش زانیش
۱۷	صبر بر جسد شایین تواند کسی نیت دهد و جهانم بجز این یک بهی دل بدنباله او ناله کن چون جری دل ذلیل تو چو در جسد باز می هر کسی از تو گرفتار بند بهی که بهر چو چمنش مانده برنجیر سی رحمی اصبح بدل آرد بر آفرینی
	بسلامت نشد از مصلحت که عشق کسی کرد بد دست که باد و تب آرد لطفی اشک بیرون و دانه بر مژه چون قافله جان اسیر تو چو در پنج شیر موی گاه از خنده که از عشو که از طر زنگ نه بهین بسته زلفت دل دیوانه است جانم آید لب از طول شب بجز آنش
	قصه ناز تو کو ماه مسکری دنیا ز داشت بر سر و بلند تو اگر دست سی
تمت	

کتابخانه
تاسیس
۱۳۷۶

۵۰

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ

مجموعه ایت
مشتمل بر دیوان غبار بهمانی و بعضی از غزلیات
و قصاید سنا اصفهانی و دیوان زرگر اصفهانی و
از غزلیات معروف آقا شیخ اسد الله قیس متخلص بیا
و دیوان نیاز جو شقای اصفهانی بکلی و دقت
آقا جمال الدین خوشنویس قدسی اصفهان در مطبعه
و مطبعه فرنگ طبع گردید کتب اقل القبا
محمد حسن الحسینی الاصفهانی شیراز نقده
۱۳۴۲

من المصنف
النبي محمد صلى الله عليه
وآله

حاشیه

بعد از طبع این مجموعه شریفه بجا طر رسید که یادگاری از ارباب
 چند نفر از آقایان شرای انجمن ادبی (دانش) بهمان
 و مجمع (دانشکده) صفهان طبع و نشر گردد بنا بر این از هر کدام
 آن آقایان محترم موافق انتخاب و اختیار خودشان یکفرل
 درخواست نمودم و نظر باینکه بنده را قابلیت تشخیص مرتبه
 و تعیین مقام اساتید نیست لهذا تخلص هر یک را میزان اعتبار
 شده داده تقدیم و تاحسب هر یک را موافق ترتیب خود
 بهجی مرتب ساختیم و آنجمله را حاشیه این مجموعه مقرر
 و محض امتیاز از بهر دیگر بدو قسم ذیلش منقسم داشتم
 محتاج شرح نیست که اغلب این آقایان دیوان شغری جداگانه بسیار
 خوب دارند و از ایراد یکفرل مقام بلند می طبعشان خجسته
 سزاوار است معلوم نخواهد شد لکن از دریا بیک قطره اکتفا
 نمودن با مقام حقارت بنده بی مناسبت نیست

گر بریزی بحسب رادر کوزه	چند کجده صفت یک روزه
-------------------------	----------------------

فتمت اول آقایان ششراعی و ششراعی		(۱) ازاد
بسم الله الرحمن الرحيم		
بغره ریزن عقلی بعشوه آفت دینی بلا ی دین و دل پارسای گویشتنی نیاز کس نپذیری ندانم از چه پی که با جمال دلارا بهشت و می که در مقابله رشک نگارها چینی ز خاک خلد می با آب سبیل عینی جو ان کنی دل سپردن مگر بهشت بری بهر حال بیای گویمیت که تمبسی	بجوه غیرت مطلقان زهره جبینی کمند پای دل بنوای خانه بدوشی زنا ز خویش ندانم نکامی از چه پی جهان بدوزخ هجرت که اخلاقی کارخانه چین با رخ تو پیچ سرزد از آب خاک نه یا اگر از آبی دنیا روان کنی تن منیرده را مگر تو می بهر لباس در آئی شناسمت که همی	
کجا رسد تو آزاد جو رگر و دش گردون	که با عنایت مخصوص یازده پیش قرینی	(۲) الفت
ولی من آن کنم حسنه که عشق میفرمود	که دل ریزد ز خلق جهان رخ نمود	

تخلص

<p>ز جلو ده رخ دلد ار کچنان مام مرا مصور اول برای عشق تو حست هزار مرتبه مردم میان بستم و مید غلامم گر گسست توایم و جا و دوش تو ز بهنمای دل ماضی بجایب چو چو دل بد دست پردی مکن در لعل جان تو از چه صجل از این علم بی عمل ای شیخ</p>	<p>که نیستیم بحضورش مجال گفت و شنود از آنکه نیست کنون آنچه در نخست بود که ز جسم تیر تو ام دیر می کشد یا زود که عقل و دین دل از ما بیک گاه بود و گرنه راه تو را کس بخود نمی پیود تو را که حشره بسوزد بگو چه تار و چه پود چه راه می زوی از دلیل راه چه سود</p>
<p>۳۰ له</p>	<p>از آن بکنج خرابات آرمید الفت که بند و اعظم بشر از دلش گره بگشود یصبت</p>
<p>اگر تو زنج بهبائی بشیوه معهود بلطف خنده لعلت ندیده چشم جهان ز جلوه قدر بجوی و لعل جان بخش بر آن زمین که تو رفیق نبودی و عربسند نبود وادی عشق تو را نشیب و فراز رسید ساکت راه تو بی سفر و وطن</p>	<p>فلک بجاک درت خم شود بر خم سجود ز بهر چه از عدم آمد بکارگاه وجود بحشم خلق عیان شد قیامت معبود در آن زمان که نبودی تو گشت بت معبود نداشت قافله عاشقان نزول و صعود نبود رفیق راهی باین نهج معبود</p>

<p>کنون ز صومعه و خالفت آرازم دیگر ز مسجد و محبت نه ام توئی مقصد نوشته بود بلوح قضا ز زوخت بجلس از بر من رفت باز نیست</p>	<p>ربود چشم تو از من خیال غیب بشود دیگر کعبه و حجت نه ام توئی مقصد که سر نوشت ایاز است عاقبت محمود چو رأی داد بخت من از قیام فمود</p>
<p>تو از هر دو جهان دستب بود لغت برون کن از دل تنگ آرزوی بخشش خود</p>	<p>باقی ۴ آقای عبدالحی</p>
<p>امروز شه است آنکه نبرد تو غلام جز روی تو در شش جبهه عالم امکان ساقی ارچشم تو بهوش از سر من برد رخسار تو در زلف تو پنهان شد امروز خون شد دل بیچاره ز ناکامی دوران تا بخت نگر دو کسی از آتش عشقت از بخت خفت خلق جهان گشته پریشان</p>	<p>یاد در سر کوی تو که آتش مه ام است خوبی نتوان یافت اگر بست که ام است مستی من امروز نه از باده و هم است روز من بیچاره ازین آفت شام است از کام بغیر از لب لعلت همه نام است گر پس جهان دیده شود که کلام است عیش همه کس چون من بیچاره چرام است</p>
<p>باقی تو کمیش ز حمت پیوده که در عشق آن مرد که ره برد مقصودم است</p>	<p>بدیع ۵ آقا میرزا جهان</p>

مخلص با

قربان شدن بحضرت انسانم آرزوست با این که کمتر ز یکی مورد در جهان تا خیمه محبت او در دلم زدند اول نظر چو کیسوی او دیده است دل دیدار او بدیده دنیا بود محال کس چون نشان منزل مقصود انداخت ملک وجود را بحقیقت ز جان حال چون در حرم عصمت کس نبرد در	جان با خشن بقدم جانانم آرزوست بهمت نگر که ملک سلیمانم آرزوست خسته برون دین ز تنم آرزوست کوئی شدن در انجم چو کام آرزوست بیرون شدن ز عرصه امکانم آرزوست گشته کی بکوه و بیابانم آرزوست مقصود و احدی است که منم آرزوست پیودن طریقه مردانم آرزوست	
دعای پیدا	یعنی بدیع راه حقیقت یکی است باز قربان شدن بحضرت انسانم آرزوست	آقای صاحب
در آمد از درم آن یار دلنوازش بزد عشق بازم تمام هستی خویش حدیث چشمه حیوان بگویند لبش سر زده جسد خو بان سزایانند سین که کرده در اینجا آفتاب خلکو	بروی من در رحمت نمود باز باین خریف چو زندان پاکباز مزن بزد حقیقت دم از مجاز بیای این بت سربا پانی باز بهاد خویشتن ای آسمان مناز	

<p>شیم زلف تو باز از مشک میکند نداشتی تو ازین پیش نازکش چو منی خلاف عادت دیرینه چشم خویرت لبی چو غنچه خندان گشود گفت بنام</p>	<p>گر از نسیم در آید با بهتر از مشک سمند ناز بدخواه خود بتازد چرا کشتن من دارد احقر از مشک بوسل من ز جهانی تو بی نیاز از مشک</p>
<p>(۷) سحاب</p>	<p>فدای مقدم جانان که کرد پیدارا میان جسد عشاق بر سر از مشک</p>
<p>چو مرغ دل بسر زلفش استیای کند کان کشیده به بقل من آن جان پر بخیر و لبس من لبس نمی پند قصای دیر مطهر شود در آنست تیرا گشته چشمش ز خاک بر خیزد ز اخلاق جهان شد خراب و غافل ازین چو جان خوشتن می کند پذیرایی صبا چو پرده از نقویر بر گیرد صفای مجلس تدان عشق در آنست</p>	<p>عجب نباشد اگر ترک آب و آینه کند ز بهی سعادت اگر تیرا و خطا کند برای غارت دل اینقدر بهانه کند که زلف خوشتن آن مشکوی کند میبوی اگر آن شا بد زمانه کند که عشق بستی بیگانه رایگان کند اگر بوی من او قاصد می پند جهان بچشم خلائق بخار خانه کند که مطهرتی ز نو فادست بچای کند</p>

تخلص است

حقایقی که شنیدم بر روز وصل از آن	حکایت شب بهران بن فسانه کند
<p>(۸) سلیم</p> <p>سحاب سینه سپر کن که چشم خون پریش بنیم غمخسره دو صد مرغ دل نشا کند</p> <p>آقای میرزا ابوالفضل</p>	
<p>گذشت شام فراغ دیدم صبح میاید نقاب لطف بر افکن ز ماه عارض خوش بیار باد که افسوس غصه خواهد خورد مکن ملامتم از پند کس نمی شنوم دیانیرین چو تو خورشید طلعتی بوده است شب وصال چنان گشتم از وقتش شب که یار بلطیم ز در آمده بود رواست گر نگاه می کنی سحر افرازا</p>	<p>کنون که یار بسر وقت یار غویس رسیده که در حجاب نجالت نهان شود خورشید کسی که مهر جالت بجان دل نخرید که گوش عاشق دل داده پند نکشید و گرنه ماه بد و در زمین مینگرید که چشم من ز جهان چرخه اریا زید بیا و مجایس ما مهر و ماه میرقصد که باز جو ر تو کس در جهان چمن کشید</p>
<p>(۹) شهاب</p> <p>من از غمش شده بچاپن بچویش او سلیم ستاده بود و بر احوال من میخندید</p> <p>آقای میرزا محمود</p>	
<p>با و هب ار میدید اکنون بشاتم سر و چمن پیش قدش میشود خجل</p>	<p>کایا م غم سر آمده شد وقت غم گر رو کستد باغ بخت سر و فاقم</p>

<p>هر چند در ساق تو رنج ز خد گشت با در مکن هوای تو از سر بد گم با من جفا و جور نمیداشتی و خواهی شنید ناله جانور من ز خاک انسر و دلوار صبد ناز از بزم</p>	<p>صد شکر گنج وصل تو کردیم مستم خلقی اگر کنند بعفت ملاستم اگاه بودی از شب بجران عالم بعد از هزار سال گر آئی تیرتم بگذشت و بر دهم سره خود صبر تمام</p>	
<p>مکه شمر (۱۰۲)</p>	<p>جانم اگر چه سوخت شهاب از غلبه چرخ اینک ز وصل دوست قرین معاودتم</p>	<p>آقا میرزا محمد</p>
<p>هر که بقلم آن بت مه رو کین کند انکس که دید زخم دل چاک چاک من خورشید آسمان تنفید در گرجا عقلم بود و هوشتن بیک غمزه انصاف آتش زنده کب سوز در شوق چوین انکس که دید لعل لب می پرست</p>	<p>ایسان بجا کین می دهم آن نارین کند برزو رو باز و می تو بر آتش برین کند هر که که جلوه ماه من اندر زمین کند رستم که رخنه نیز در ارکان دین کند پون جامه و نهسته من لبت زین کند حاشا که دیده باز بها معین کند</p>	
<p>شیوا (۱۰۳)</p>	<p>اشکس امان نداد که در شوق ترک بر ماه عارضش نمک واپسین کند</p>	<p>آقا میرزا علی غمی</p>

نه تابنده و خورشید در شانی تو من ندانم که چه نامی کن از فراقت گشتم از در جهانی چه غم است زنده شد جان من از خنده جان تو زلف جانانه جهان از تو غفلت میکند تا بکی از لطف خلق بهانی آید تو چشم جانانه من کار بوس و العجب است میدیدی بنگهی عقل خرمند بربا	جان فدای تو که بس خوشتر جانی تو هر چه خواهد دل حجب ره من آنی تو که بدر دامن محنت زده در مانی تو لب جانانه مگر چشمه حیوانی تو عجب این است که خود باز پریشانی تو جلوه هر دو جهان از تو و بهنای تو قنقه خاموش کن و قنقه دورانی تو آفت دین دل و درهن ایمانی تو	
(۱۲۰) صابر	عاقبت میشود از وصل تو خندان شیوا از سدا قش اگر افسرده و گریانی تو	اکاسید احمد
در طرب برخ من شده است باز آب مر است بایه عمری کف بشانم چراغ محفل عشاق روی خوب شود گشوده شد در عشرت بوی من صبا بدانت نرسد دست کو تمام هرگز	که یار مهوشم آمد ز در بناز آب بپیش مقدم آن یار دلخوا از آب که بی نیاز شدند از چراغ کار آب چو کر عفت زده زلف نگار باز آب که سخت میکنی ایاه حبت از آب	

<p>فرین شمع و میوزم از فراموشی رخت خیالت از سر من کی بر شود پیا مر است فخر محبوب چون که می بینم</p>	<p>بیاد با من چنان مان بساز آب که با خیال تو خواهم نمود از آب پیش خود صدمی بهتر از آباز آب</p>
<p>ط ۱۳ هر ز شوق وصل تو ای ماه بین چنان صابر چو شمع آمده در نورش و گداز آب</p>	<p>اقای میرزا حسن منظر زاده</p>
<p>دل بردی از کف ای ترک و زول قرار از بهر عشق گردید بدبیه چون و می زین مرز و بوم گفتند دارد بر سر سفره کس عافیت بخوید در دوره عشق شاید که روز گاری میسل و فانی شاهنشاهی بعالم مخصوص دلبر است البته زنده سازد این گشتگان خود را</p>	<p>غارت نکرده جز تو کس خانه خدرا ورنه نایبند این ارض و این سیار تا با که میگذارد یک شهرستلار با در کرده همچون بنیاد تو دور ورنه که میستواند صبر این همه جبار کرده است حلقه در گوشش هم نشا و گداز آجای داد در لب بر چشمه تقار</p>
<p>ط ۱۴ مخبر در قلب آدمی نیست هرگز رهی پریرا این بود خط هر آنکود یوانه کرد مارا</p>	<p>اقای خان بابان</p>
<p>برو عاشق شود اندر دوا عالم کامرانی کن</p>	<p>از دست فوجانی باده نوش از فوجانی</p>

<p>زبید و حوادث ز درونی میکشانی که قدم چند روزی بشیر این سرماندی تو دم زاده پسند اسیر نفس خودی ز طفلانست چیزی دیدن تقلید ز کردی رهین منت و همان خوان این آن کی قناعت پیشه ساز و ریزه خوار سفره دوستی مشغول که در هر گوشه صد خوشچینی داری</p>	<p>شراب سرخ نوش و هر چه دار و خواهی چه حاصل که توانی کسب عمر جان و کنی ز خود این قید را بردار و چند شادی کنی برو کاری که کس ناکرده باشد که توانی عظام همت خود باش و فکر زندگان کنی که ای خوشتن باش و بعلم سرگرازی کنی مریس خرمی خود باش و بروی بساکنی</p>
<p>۱۵۷ میشود</p>	<p>بس است این قیل و قال و یاده کوئی مخبری برو خاموش نشین کشف اسرار نهانی آقایی میران لا جوری</p>
<p>ای دل ابل و فار و صل تو خوشنود راحت جانی مرا و مید بهت دل ره بو صالت نیافت که چه خیالم بهیده خورشید میدد که فرخش مهر تو در خاطر است و منو نکرد بهیچکس از فرط شوق در صف غمت</p>	<p>و می ز فراق روان دیده من و تا شوم از دولت وصال تو خوشنود در ره عشقت هزار مرسله پیود در نظر از پر تو جمال تو فرسود هدا یا زار و زون خاطر محمود وصف رحمت بهتر از غم نفروود</p>

نفس بدیع تو چون کشید مقصود حسن تو افکند شورشی که ندانم	گفت کزین خوبتر که نتوان بود فستنه بپا خاست یا قیامت موعود
نابیه (ع)	رحم بر آن کن که در زمانه چو سینو اقایمیر یعقوب خان
بیوزمانی بعسر خویش نیاود	
کس که نیست از سوز درون اشک خفته بهینم مریهم چشم است که تیر تو نالانم به رول ناو کی بنشیند از رشت تو میلد من و محراب ابرو می بخیز آن نیست مسجدم دل افشده گشاید خراست ساعت که بزم بکامم زندگی تلخست بی لعل روان نذارم دوست غیر از دوست با خجسته کو گشاید این دین و بیداران مرا کان که بگین دل	جز انشعی که میسوزد شب هجران بلیتم همانم عشرت جان است که جزو غلگینم بهر جاققه بر خیزد از چشم تو می میم من و کفر سر زلف تو جز این نیست میتم ببندم در بروی عینیه و پایا بوشنم هلاک از شوی آن لعل لب گفتا میسر که مذهب این و آن بریدی و لعل دوست گینم نیاید بهر تسکین وقت مردن هم بلیتم
نیمه (ع)	چو بابا بر غم هجران روم ما بیدار این عالم اقایمیرزا ابوالقاسم
عجب نبود که برخیزد فغان از اسب پیونم	
حسن رخسار تو غارتگر جان خواهد بود	آفت جان دل پیر و جوان خواهد بود

<p>بکجا میروی ای شوخ چنین جلوه کن بیشک این ترک پیر پیر که بینیم شب بچران چون نیست مرا خواب و خوابی ره روا غافل از این راه خطرناک بش لعل لب گرنگش نمی توان باور کرد</p>	<p>کز نیت دیدن جنتی نگران خواهد بود عاقبت فتنه شهر بهمان خواهد بود کی در طاق آرام و توان خواهد بود که پند بآل تو بس ز درد و غم خواهد بود که در آن حسن جدا داده با خواهد بود</p>
<p>(۱۸۰) نیشان</p>	<p>هر که اسفار نسیمی نکرد میداند کز تو در هر غزلش نام و نشان خواهد بود آفایه عبدالحسین شش</p>
<p>جواب عشق بس عالی است جانش حکیم و مفتی و صوفی ندانند اگر از در براند حیرت و می را غلامش بر فراز است از گدایی جان را و شه عشق است بستند بامتدی که بروی می بند پی بیا یکدم نقاب از رخ بر افکن بنودی عاشق سر از زندگانی</p>	<p>خود را نیست ره در بارگاهش که نتوانند ره بردن بجایش کسی از زندگان ندیده پایش و گر خود حیرت و نخواندش مگوینان جهان بیکسر پایش فلکدم جان و بر رخاکش که پوشد رخ روی مهر و تابش بنود از جلوه های گاه گاهش</p>

خوش آن بخت سفید و رای روشن کشم منت که تیران تو باشم بهشت وصالش از کلف دوزا	که شد مفتون چشمان سیاهش بریزم خون میسندش اگر گش بین بدبختی و رای تباهش
۱۹۵ واله	اگر سبب شود مقبول جانان بفرق فقدان ساید کلاهش
افامیر اصادغی می	
کی بسوی من سودا زده کردی گدایی سوختم از غم و یک خطه بخوردی غم یغجب سوزد اگر ملک وجودم که زند باورم نیست کند رخه در اندل هرگز بدف تیرنگاهت چو شود طایر دل دوره گردش خد چرخ گراز گرسید دانشش هیچ نیز ز دبر ابل خرد کرده ام پیروی هر کس بر ره فتم هر که از مهر بردیش تو نظر کردی باز دانت پریش دل سوختگان چاهی کرد جان تو در تن فرسوده واله آید	یا که از عاشق دخته گرفتنی خبری مردم از حسرت بر من ننگندی نظری آتش عشق تو هر خطه بجا نم شری آبم آتش برزند گرچه بهر خشک قری انقد رنیت مجاش که زندان پری باورم نیست که آرد چومه من قری اکه ناموخته در کتب عشقش خبری غیر عشق تو بخشید بعالم ثری باز شد بر رخس از جنت فردوس دی لیک و متبیکه ز من هیچ نیایدی آری گر صبا آرد از آنزلف پریشان خبری

<p>اقتاب جزین</p>	<p>قسم دوم اقایان شترای اصفهان</p>	<p>راش</p>
<p>کند بلاک تنگینه صد بلا کورا که زخم پهلوی سهراب نشد روا که شد پرستش خورشید فرض مند روا اگر بچو فکلی عکس قد و بچو روا بدین صفت که برافروزی اشعرا که جادو را شش سوزنده اوده روا دگر بچشم ندیدم سپاه جادو روا بعض اینک که برگردانی ای پسر روا</p>	<p>اگر اجازت دهی ترک چشم جادو چنان با جمع تمیرت نشند لم نخست زلفش بر عارضه سجده فتا شوند آب چشم تو سر و بای سحر عجب که دو دو چشم آسمان بر تو مرا چه کار بجز اینک که چشم تو بغیر این صفت ثرگان که دو چشم تو بجمن شده شود که گین رسد جادو</p>	
<p>اقای سید آلین</p>	<p>مراسم یک حکیم است رفتی است چنانکه خواجده شیراز طنر خا جورا</p>	<p>اکرام</p>
<p>تکوان برتم که نموده است چه پاره تمام براه طایر دلهما فکنده دانه دام محسیر تم که دل من شود سیرام</p>	<p>دمی که جلوه گر آید زخ برب با ز خال کین لب و طره شکن کنش تمام عضو تو هستند دل را لیکن</p>	

بهر طرف که نری بسکه زلف بگینت چو سرو که بخت نامی ز شور و غوغا خلق	معطر است همی بوی جان بشام لگان برند قیامت نموده است قیام
مگر که باد صبا کرده زلف یا پریش که برده است قرار و شکیب از آرام	آقای سید علی
بر چنین گیسوی توجیه باد صبار د ز قبی ز پیش چشم و هر دم ز بحر تو انجا که گشته اند مرایان عشق آخر بوی کعبه مقصود پی برد	مشکین بشیم او ز حق تا خوار د جانوز ناله بین که هفتسم سمار د حاشا در آینه که نام دوار د هر کس ز راه صدق و طریق صفار د
آزاد از در تو بجا نمی رود درویش از آستین سلطان کجارد	آقای میرزا حسن
اگر و خوشتر از گرام از چشم دارد تا ممکن است خشت سر ختم می شود ایست خاک کن طلب دوستی احوال دل پرس گرازل فرستی گر خضر آرد این لب جان بخش نظر	اگریم چنان که از عشق چشم دارد حیف است خاک قالب بر بوار د زان پیشتر که عمر با وفا دارد زین خون قیاس کن که زنگار د شرم آیدش که برب آب بقار د

<p>د هفت</p>	<p>احسگر بجای مژده فشانم بچشم خویش آن جن را که در ره عشقم بیارود</p>	<p>جامع اوراق</p>
<p>بروی و موسی تو ای سر قدسیم اندام بدو چشم تو کردم که خیل مستی نش ز در سیاه باز و رفته ام از دست من از گاه تو افسانه ام ببدستی تو خود ز حال دل عاشقان خبر داری اگر مرا غم هجران کشد خلاش باد هزار لعنت جانور کرده اند آفاق منم روانه در این راه و بیخیز از خویش نه میل و نه نماند نه آرزو حی حسد تو بندگی کن و خوش باش در پناه من</p>	<p>که بیرخت ندیم اقیار صبح از شام نیایشند و گرانقار گردش خیم رخت ندیده ام یا ماه گشته کار تمام گناه چشم تو کرده است مردان تمام چه حاجت است این باجر ابیک پیام که دور از نظر دوست ندگست حرام بیزم عشق و یکی را میز بسدا انجام گر قه تو شن عشقم زدست عقل ز نام چو بال مرغ شکستند و خو گرفت ام که غمت بار ندارد و قبول در دعوا م</p>	<p>اگر نبود خم ستره پریشانست دل رمیده الفت میگرفت آرام آقا میرزا موسی</p>
<p>دغ دل بر سر کوی تو بهوائی دارد</p>	<p>بهوای تو بستر بهوائی دارد</p>	

<p>میرود بر اثر ناقه لیلی مجنون قرنها بگذرد از قصه سعاد و غم خال در گوشه چشم تو چو دلو خنک بهمه عمر سبزه دم بکسی شک و حسد تا یکی سعی منانی بجز آب دل ما آینه پرده نشین کسیت که از پرچون عاقبت او بهر منزل مقصود بدلم جو رو خایشش همه در است و وفا سر به ملک جهان در نظر درویشان</p>	<p>تا که این قافله آهنگ درانی دارد کوه اندر غمش از ناله صدای دارد برد میسکه محراب عانی دارد جز بر انکس که سری بر کفانی دارد آتش این خانه دیر از خدا فی دارد صد چو خورشید بدخواه سرانی دارد آنکه چون خضر بره راه پناهی دارد شکر تده که با جو رو جانی دارد همچو سربسته نفس تنگ فضا فی دارد</p>
<p>(۷۲) بر می</p>	<p>بندۀ عاطفت شاه بخت انصاریست که بنجاک در او چشم رجائی دارد اتاقی عبدالمرد</p>
<p>تا بدست عشق ادم اختیار خویش را بر که با خلاص در کوی معانی جا کشید سنگه از بار گران خویش میباشم بخت پاک شد آینه هستی مرا از زنگ کفر</p>	<p>صرف سودای تو کردم و گزینش را دید در آینه دل و می یار خویش را بار دوش خلق سازم از چادر خویش را تا بیا دینیستی ادم غبار خویش را</p>

<p>کار دل عمری حدیث از آن بان بود همچو زرباکش نایب از آتش و آجی شر روزگارم صرف شد در می پری و زویش</p>	<p>و ده که عمری کرد صرف هیچ کار خویش را کامل امروز را کنی ایدل عیار خویش را بینم آفتخ صرف کردم زویش را</p>
<p>(۸) بهار</p>	<p>هر کس را اختیار می هست در ره عشق بر میا دادیم از کف چستیار خویش را اقامت بر سرین جا</p>
<p>گرچه پنج سخت جان ارست پیمان و ساعه غم شکست و گرچه از سنگ و فتن خرقی و شادی و عشرت سرور و بهنج ذره را خود چه مقدار است بخون عطر</p>	<p>صد هزاران دست و پا عشق و آن مستی و جمعه از پیمان بهمان است آنچه دل حاصل آید از لب خندان است آنکه خورشید فلک تابنده احسان است</p>
<p>(۹) حسام</p>	<p>گرچه دل نبود دست گلزار غم بهار کردی دارم جو گو اندر خم چوگان است اقامت آید</p>
<p>بیاد روی تو در باغ لاله میرو بهر چمن که بروید بنفشه و سنبل برای مستی بلبل بغیر ساغر گل گیاه مهرت شوخ هفت سارکن</p>	<p>ز شرم رویت از آن لاله را میرو بیاد آن بت مشگین کلاه میرو ز دست ساقی ز کس پالیه میرو ز مزرع دل بهفتاد ساله میرو</p>

<p>زگاشن دلم از دست باغبان فرا خط تو سوزد و شکم زغم چو باران ز</p>	<p>بجای لاله و گل آه و ناله میرود که دور ماه جمال تو باله میرود</p>
<p>(۱۰۰) حیرت</p>	<p>الضیبه نور نوال جهان غم است حسام زکشت قنمت ایمان نواله میرود</p>
<p>بیاری و لم همه از چشم هست ترسم که دیده کور شود در عشاق تو سنگ جاشیفته دل کم زن ایری خواهم روم ز کوی تو دل گیرم غنا در بحر بی کنای محبت فاده دل باشاه اولیا ز کرم دست بگیر</p>	<p>جانا شفا می اوزلب می هست پسند جان من که مقام شست این شیشه گر شکست بهانه شکست آنچه کجا توان و دوا پای هست ماهی صفت اید و گرفتار شست ای انکه حق عیان ز دل حق هست</p>
<p>(۱۰۱) خاموش</p>	<p>از کوه کوه معصیت اندیشه کی کند حیرت چو اختیار شفاعت بدست</p>
<p>خدا مرا از ازل بهر عاشقی ارادت کسی که قامت او را بهر نسبت کرد زبکه آن به شمیم بن لطیف بود</p>	<p>مکن ملا متم از عاشقی که کار خداست مکن قبول که کوه لطف ز گوید راست اگر خیال بدل نقش بندش پیدا</p>

<p>ز چهره ماه من ار پرده افکنند خورشید کنا بهجت منست رفقا دم از نظر لطیفه است خدائی که میرد دل خلق</p>	<p>هر کج که سر از جیب بر کند رسواست خطاست از تو سکایت که بهر چه است که او جسد این قد موزون صورتیست</p>
<p>(۱۲۶) خیام</p>	<p>اگر چه سبب از حرف این و آن خاموش ولی بذر که تو تا هست منطفش گویاست آقا محمد علی</p>
<p>چون بیا دلب آن خوش بآن خیرم بانشان بر سر کوی نوشتن اول نیست جان لایق درگاه تو هر چند ولی دانه خال تو افکنم از اندر دام تا برویت بقیامت نشیند گردی را بدامی خورم از قدر لب شمع شبان</p>	<p>همچو خضر از پی آب حیوان خیرم آخر از کوی قویی نام و نشان خیرم بند اکاریت ای جان جهان خیرم با چنین دانه ز دام تو چنان خیرم روز محشر ز محشر اشک فشان خیرم که حسد لب اقم و عید ز بن خیرم</p>
<p>(۱۲۷) رجائی</p>	<p>تا مکانم بر کوی تان شد خیام نه عجب گر رسد کون مکان خیرم آقا محمد جعفر صفحا</p>
<p>چو گشتی نفس خود را می کنی قد رخ پریا چو تن ایران شود نو رخ ادرن همی تا</p>	<p>صدف را چون شکستی می شود از دوی گریه بلی در جامی بران گنج کرد و بشیه پریا</p>

<p>خدا جوئی را سبب جهان قطع نظر کن دلیل نیست حاجت را بی چون را حکم هر سیه شد روز خلقی رخ زینان چنان تشنه اندر دلم عشق ز جان چنان نور رخسار افکند پودر عالم</p>	<p>شکوفه از شجر چون ریخت میگرد پدید که هست آثار یکتا پیش از هر شکوفه پدید ز رخ برق بر افکن تا شود شمس و پدید که گر آبی کشم از آه من باشد شر پدید که باشد عکس آن در چشم صبا چو پدید</p>
<p>(۱۴) رعنا</p>	<p>در جانی تا کی قفل خموشی میرنی بر لب زبان در انجمن بگشای تا گردد پدید آقا میر سیده</p>
<p>شبی از دلف تو تا رفته اگر بچنگ تو اگر زاده و عطران طبعی نشاطی و غلی دل است بجز ننگ و غم عشق تو میان بود خوشم ز بهین که توین بود بر آن کسی که مثل زنده بجز آنکه از پی روی تو بجز آنکه بر سر کوی تو گلزار بهر کفر اگر نبود مگر پی و صسل</p>	<p>بشاد و قص و طرب دل و جان منت چنگ بگر بسخری لعل او بگر بر زدی ننگ بجای توان که خرد دهند قدیمی کام ننگ قد آن خم ابرویت برین قول تنگ نبود همیشه شتاب نبود همیشه درنگ بود این عیان که همی بود پی صلاح و بهیمه</p>
<p>(۱۵) روشن</p>	<p>ز چه مدتی بر ما زندم از او عای سخنوری سخنی که خمر کند از او بود آن خجالت و تنگ آقا میر آشتین</p>

<p>دانی اید و ست که از بزمین چن کردی سبیل اشکم بنگر تا که بدانی عالم بچمن پای نهادی ز رشک نیست این چه زلف است چه رخسار کز دین کاش کام دل مار از لب میدادی ساقیا جان بفرم که مشب زدم</p>	<p>حالم آشفته خشم زد و لم خون کردی من چه گویم که تو از بزمین چن کردی غنچه را بر بکریان و بگر خون کردی عاقلا ترا همگی و اله و مجنون کردی ایکه مارا برخت عاشق مقون کردی هرقه رخصه و غم بود تو بیدون کردی</p>	
<p>سالم (۱۶۲)</p>	<p>روشنای قفسه بجزش پس از این کمر کوی که مرار و پریشان و بگر خون کردی</p>	<p>اقای عزیزان</p>
<p>ای صبا بیکر و بجنبان طره جانانه را تا نگردد دنت اخون دل ای نازنین من بعدا بر سر را بش فادلمن پری میرم همراه خود فردا منش اندیش ما و زاهد هر دو گردانیم شبها تا سحر من بجزان سوزم و پروایه منور دل خانه دل را تهی کن کتا از غیر دو</p>	<p>تا برقص آری دل صد حافل و دیوانه را بر سر زلف سیه آهسته تر زن شایه را گفت این نیست و کم کرده است از خانه را هر که امروز من نشان بدیده بخانه را ما و مادام جام می او بجه صد وانه را سورنش را بر این سورنش پوانه را درخت لکاه جانان به مده یگانه را</p>	

آقا میرزا یحیی حسنین	ای زلفیاری تا دل با پای بست مشکن خدایرا که شکستش نیست	(۱۷۶) مژ
چشم بجال بندوی آتش پرست مار اشنه بشوئه چشمان مست زانرو که احتیاج حرفان نیست مستی تا زباده روزا نیست جانی نشسته است که جانی نیست	آتش فزند که تم زاج کم شرع در بزم چشم باده پرستان بی بود ساقی بقدر قوه هر کس بریزمی ایدل ز ما ب قی بریم بی بگو بالای چشم بروی او بین که بی بود	
آقای مصطفی قین	دانی مژ که پنجه اگر بهشت کنی زور آرمائی تو در اینجا شکست نیست	(۱۸۶) سینا
برده همه رونق ز مشک ناماری بیار ساقی مجلس شراب کناری چو چشمت انکه نداده است تن بهاری چو غنایب که از دست گل کند زاری که آفتاب نراید جز از شب تاری ولی چو دگر می پشت شیر میخاری	چنین که مشک زهر تا موفود باری چو زعفران زج گلگون من زغم زده نذار داز دل بمبار عاشقان چری فغان من همه از دستاه روان با سعادت اطلبی خیره در ریاضت کوش عزال خوش خط و خالست عشق در نظر	

بیا بست در حرف تا از شکسته بده باشد

هزار مرتبه بهتر ز طوف کعبه بود بیا ربا ده گلگون که روزگار مرا	ولی اگر که ز ابل صفا بدست آری سیاه کرده لب لعل و خنجر نگاری
(۱۹) سرخوش	حدیث ار که ز شیرین لبان بدینا بگو بگو که بجای سخن شکر باری
با خود مکن خیال که تنگ است جای دل از بهر آنکه دل بکشد با عشق را باشد خزینه دل و دروی لطیفه ایست اعضای آدمی همه در غمتند و نا خفاش و اردیده ز غور شید دل پیش بیرون نای فیه غفلت ز گوش بپوش در زلف بفرار از آن دل قرار یافت	شد خلق آسمان و زمین از برای دل زلفش از آن کشید زنجیر پای دل کا که رسته او نبود خرد پای دل زیر لوای دولت بی فتای دل بجشای چشم تا نگری آنجای دل تا بشنوی نوای انا الحق ز نای دل تا در شب سیاه به بیند جای دل
(۲۰) شیدا	سرخوش خموش باش که دی گفت بافتی احوال گل تبیل دستان برای دل
بقیع قهر زن دوستان بگردا جفا بر آنچه من میسکنی جلالت باد	میس ز مای برافاده و بار و زود بشرط آنکه پوشی جمال نیکو را

موسس سخن
دو بهکده صوفیان

<p>بخت چو بخت گشته بد بهر سورا که بر دشت زلف عقل مصلحت چورا گناه دست که چرخه کرد چورا کمند زلف بین و جان ابرورا</p>	<p>نمیده روی تو افسانه جهان شیم دگر مصلحت خویشتن نپردازم مرا که بسته بند غم گناه هیئت زمن پیرس چرخسته و پریشانی</p>	
<p>آقای میرزا عید الله</p>	<p>گمان مبر دل شیدا شود ز غم ازاد که من بدست جنون آرموده ام اورا</p>	<p>شیدا</p>
<p>شکر و شهد ریزد از سخنش باشد از گل لطیف تر بدنش کی هوا ای گل و سرچمنش از پر گل اگر که پیر مینش با دستربان هزار جان منش آن پرچم پره در جبهه منش کی دگر یاد سازد از وطنش باشد از چین زلف پر شکنش بشود زنده بر در آید کفنش</p>	<p>بسکه شیرین بود لب و دهنش بدنش را چو برگ گل گفتم رخ و بالاش هر که دید دگر ترسم آزار او کند و دوزخ با چنین جملوه که میگردد بفکنده به از یوسف دل وطن آنکو گرفت در کولیش این همه چین که بر رخسار مینی گر چنین بگذرد بکشته عشق</p>	

بیاست در جردن و کوه سده باد

سو ختم در غمش چو پروانه	کرد تا چهره شمع کجمنش
حکم (۲۲)	کرد پر فتنه عالمی شیدا تا که بنمود چشم پر فتنش
مینت در کشور خواجهان همچو توئی گفته بودم ندیم دل یکس از مهر و آرد شده در چاه طبیعت همه عارف و عا همه شب تا ببحر چشم پر انجم گشایم بر که در میسکه از مهر نهد بحقیقت را باین سجده در عوض رشته آفت منکه این سجده و دستار در هم خوشی	کس ندیده است میان همه انجم چو توئی بجوب ددلم چشم سیاهت بگای مینت ز بهر خلاصی بخیر از میسکه زای تا ببینم رخ همچون قمرت گاه بگای عاقبت کو کب بختش بداید زینتی کردن من بود اینکار اگر شست گنجی مگر م دست بد از زینت کلاهی
صدنی (۲۳)	حکم عاشق شده بر روی گویان ندارد عنیه آه دل پر درد و رخ زرد گوی
کیکه سر فلک میکشید ایوانش شکست این قفس جسم و شد نهان در خانه در اینسر که بنا کرد خانه کاخ	بین چنان فلک از رخ کند بنیانش ندانم از چه طرف افت طایر جانش انگرو سیل قادیرو زود ویرانش

<p>بزار لشکر چون سلم و تور در این ملک بین سفاهت قومی که دل چنان بند شبها ساز تو دیگر بشت چون شد بیا بخت و گل بنگی بهشتی ساز سکنه راز چه طلب کرد آب حیوان را</p>	<p>پدید آمد و گم گشت در بیابانش مبنی که نه مت نمود و نه دانش که همچنان ملک الموت است در بانش که لطف با رضایت بود و بگشایش که بود نام مکتوبه ز آب حیوانش</p>
<p>(۲۳۴) صرام</p>	<p>بگیرند ز صدقی که گفت بی و غل است اقامت بر اعدا تعلقی نبود در دل سخته اش</p>
<p>دوشین قدم بر مژه به لاله کون زد گفتیم مگر با فنون را شش کنم و لیکن با تیر مژه انوش مجروح ساخت قلم شور قیامت آغاز کردید یاکه از نا آریس ز بهر رویش آه از بگر کشید دل همچو رودی از خون ویده ام رفا فتنه زانگی نشاید در راه عشق باران افسانه شد در آفاق از عشق تو می بین</p>	<p>چون او در آمد از در خمیه برون زد در پیش چشمش نتوانم از فنون زد صید صحرایم خود را در حیرت کم که چون زد آنما چشمه گهی باز از خمیه برون زد خرگاه دود آهیم چرخ نیلگون زد شد دیده ام چو دریا بر چهره بوج خون زد ناچار اندرین آه باید دم از جنون زد آن تیشه با که فتنه در کوچه میون زد</p>

اقایمیز حسین	صراام با چنین لظتم بکتابی عصر گشتی الحق پیش لظت نتوان دم از فزون	(۲۵) صغیر
<p>که یک یک آینه اند الحبال نیکورا که او ز دیده خود بین نهان کند رورا که واجبست خود کم شدن خدا جورا شمیم دلکش انظره سمن بورا که اتصال بان کج باشد ای خجورا میان ملل این شورش و بیاهورا</p>	<p>ز ممکنات توان دید طلعت اورا گرش مشاهده خواهی ز خویش چشم پوش ز خویش کم شو و انکه خدای اریجی تنی نکرده زهر بوشام کی شنوی رواست کار خدائی ز دوستند ادا در آبدنوب عشق و سینه بین و فزون</p>	
اقا محمد ابا عیال	مگر صغیر نداند حکایتی بنده عشق که نیست جز سخن عشق بر زبان اورا	(۲۶) ضعیف
<p>شوم تمام و بیایم از غم ایام ز کف دستم از ورجان طاق و زلال آرم که چون بخواج که کند ناز و دانه غلام مگر صبا برد از نال بوی او پیغام که مرغ اگر چه بود زیرک افقند دمام</p>	<p>توئی که گرمبانی رخ چو ماه تمام توئی که میری از چشم و ابرو و گیسو شود حدیث یا زو حکایت محمود که راست زهره که در کوی او بیاید برا نظر بداید خالش کن ز بی باکی</p>	

ضعیف انکرتا چه حد ضعیف شد	که در میان عشاق نیست از اذنام	
مرحوم عبدالحسین ز	اسیکه پیشه کند مدح چاره معصوم اگر هلال بودیشو چو ماه تمام	(۲۷) مرحوم محمد بن ابی
با سپاهی همه شیرین و شکر خاب گرفت چون بوی رانه دل منزل دماونی گرفت بدرگونی شبستیه یلد اب گرفت که جهان بکیره در غنبر سار اب گرفت دل اعضای مر جسد سر اب گرفت تنگ شد جای رنوداره صحر اب گرفت دامن شیر خدا را بتولا اب گرفت از حبال علی عالی اب گرفت دل کنار از غم و اندیشه فردا اب گرفت چون بگویم که علی سیه زمین اب گرفت	بنر عشق تو خوش دل ما جا اب گرفت لشکر حسن تو کافرون حسابت شما شد حجاب رخ نیکوی تو باز لفس شما بونی از زلف آورد صبا وقت سحر عشق اگر در دل حسرت ده وی جو سینه گرفت چنان از غم زلفت که دل رویه غم نشود چسبیده بر اندل که زلف هر در قصر چارم فلک این بر وجه یا علی عشق تو تا پیشه شد امر فرما من که مشهور بعتق تو ام اندر دور ج	(۲۸) نعمتین
الحاج محمد کاظم	خرج بشنید که من مدح علی میخوانم دهنم بکس از عقد شریا اب گرفت	

<p>بنو و خالت از اول گرفتار است غیر از خیال حشدر لاکاین گل بد و چشم تو آیین عافیت بجان قرار خود طلبی ایدل العیسم در آن بجکوت دل جانم غم توره نبرد ز خواب نازنده چشم بچوایش باز</p>	<p>چرا چو هند و می عریان در انباشت ز خلد تا بجهان آمده است دست بست چنان برفت که بیا گشت نرگس بگیر زلفش و این رشته آمده است که من لبش که تو این خانه داده ام دور دیده شده میخوارگان با دیده پرست</p>	
<p>(۲۹) عفی</p>	<p>براه عشق بر آکس که نیت شد غلغله بجان دست که تابست دست ابراهیم</p>	<p>آقا سید عبید الله</p>
<p>پنهان بریز زلف چو رخ آن نگار کرد که رخ بریز زلف نهان کرد که عیان هر کس نظر بروی نکویش نمود گفت منصور بود آنکه سپردار بهر یار مانند برق از طغندم یار در گشت از قامت ز زلف ز رخسار یار من دید آنچه را که خواست بعین الیقین لرزد</p>	<p>روز مرا سیاه تر از شام تار کرد ظا هر بخلق گردش لیل و نهار کرد حق در جهان بهشت بخلق انکار کرد جان داد و نام خود بجهان یاد کرد کریان مراد و دیده چو ابر بهار کرد در باغ سرو و سنبل و گل شمر ساز کرد بر دیده تا که خاک سر کوی یار کرد</p>	

(۲۰) فایض	گر ز دلم چو دیده بزللف تو شایه چون طایری که دیده خراب است شایه	اقایمیر عباس
چشم ز ندبینه خدکم بجای دل شونید غیر نقش حسن هر چه در دست نازم بحشم یار که نوبت نمیده دل از کلام بی اثر و عطفان گرفت	مست است و کم نموده مستی نشانه را خلوت کنید یکسره از غنیه خانه را درد و ر خود بجو رمودن زمانه را مطرب بیا بر ربط و خشک چخانه را	
(۳۱) فزات	چون میتوان کشید غم یار را بدوش فایض چو میکشیم جفای زمانه را	اقایمیر از عجبان
باید از شوق پس از یکد و پیانه زد ای کجوشا بچو دی و مستی و همگام شمع از خوی و لارا هم مناموخته است بعل مست بگلزارستان آموخت و بر آسانه بر اطنسته طراز من چو زنی سنگ جفا بر سرم اینچ کهن تا در محبت و ستب و باز فرا	بوئنه چند بلبل جانانه زد حلقه از شوق و شعف بر در میخانه زد آتش جور ببال و پر پروانه زد بر سر کوی بتان نعره مستانه زد دل جمعی مکن آشفته از اینانه زد رسم اطفال بود سنگ بدینانه زد دست خود در بنجه مکن از در میخانه زد	

(۳۲) فار	ز چو بچونی ناله دلم از غم جدائی که پرست بندم ز نوای بیوائی	آخوند ملا علی
بنی و فاده آتش جدائی نیست طلبی چو هستی ایدل همه نیست باشونی من از این عوام مردم بخدا و فاندیم همه صبحدم نشینم سر بر است ایمن بو مه من کنی تو تا کی رخ خود با بر پنهان	ز چو بچونی سوز دلم از غم جدائی که نیستی لب او شده بوسه گاه نائی از کتاب خوانده گویا همه درس یونائی که صبحا بمن رساند ز تو بوی آشنائی بنا با شفاست همه آیت خدا نائی	
(۳۳) قدسی	تو شها ولی عصری لطیفی کافار که شده ثنا گر تو بی طبع آزمائی	اقای میرزا عبدالحسین
گر عرش شود خورشید هم نمیشد ماه نو و بدر فلک و خوشتر برین بر دام نهادم نشا و رام بجز شک تریا کی عشق لب شیرین شکر خند ترسم شکند موسی میانش زلف است با انکه پر زاده نهانست ز لطف ار	بر خویش سبزه چشمن گنجت بگش عکسی بود از فلک و شمع منج نمیشد قربان دل نازک در دایه نمیشد شده بی چشیده است بشیرین نمیشد اوینچه دل بسکه بهر تار کندش ترسم رسد از چشم بد خلق گزینش	

چو محسب و مهر آرد و ناهید پسندش	بین در قدرت پی کورتی خودش
اقا جعبل	(۳۴) گلزار گردید اسیر سر زلفش همه عالم قدسی عجبی نیست که افتاده بندش
همه جسم جاه و فریدون فرو خورده معدن جود و سخا منع لطف و کر مند در ره عشق توان گفت که ثابت مند فارغ از دیر و کلیب و گشت و مر مند بخیر کسیره از ملک وجود و عهد دانی بهیض ایغیر و ن حدث و مند	خاکساران ره قهر سلیمان حشمت نیست در مسکنان بکل و حد را زهی پای بر گز نشیدند ز میخانه عشق گشته محرم بطواف حرم کعبه دل بر سر کوی خرابات بجان گشته مقیم از حدوث ارقدم خویش گداز بری و
اقا میرزا محمود خان	(۳۵) محمود تن خود داده چو گلزار تسلیم و رضا لب خموشش انجن لاو حدیث لغم اند
باشد گره ز کار فرو بسته و ایم بردیده خاک مقدشان بویا نیم پاسبان روی مذنب ابل صفا نیم شرط سیدی نیست که چون چرا نیم	برخیز تا که رو بدر آشنا کنیم اینجا که کاروان محبت گند گند بر کس اینجا بکسی است کند در قیمت نامه اگر ز بهر یا که شهید

تا بشکنیم رونق بازار شک ناس	آن عقد هائی زلف بهوشم و دایم
کرد دیگران نهند سازند بهوای	ماطی راه عشق بستر کن گنیم
«۳۶» مرشد	گفتی براه عشق صبوری ضرورت
	اینکار را نکرده کسی تا که ما کنیم
	اقای مستشار دفتر
همه عشاق بگیسند اگر یار دیگر	جز تو ما دل سپاریم به یار دیگر
بار اول چه بدیدم رخ او نشد	دیده ای کاش که بنده رخ او یار دیگر
دل بمبار مرا برد و ندانم بخت	رفته گویا بر باید دل حبیب ر دگر
بار عشق تو مرا گشت دم از بخت	منیت حاجت که بر این بار نبی یار دیگر
گر باز از قیامت و دوزا بدخام	بجسته ز زبده فروشی بخت کار دیگر
با گل روی تو و جلوه انس روی	چشم هرگز نکشیم بگلزار دگر
منیت اندر من غیر خیالت بود	منیت در خانه دل عین تو یار دیگر
اشکم از دیده بدامان تو گر بخت	طفل را منیت بجز زوایه پرستار دگر
انگیزی پرده شد از سر حقیقت آگاه	اگر ایسته بود از همه اسرار دگر
گر خریدار هنر قدر هنر را نشناخت	نقد خود را ببرم تر جز سیر دگر
مرشد از کوی تو بسر گزیند پای	تا گویند گرفته است یار دگر

(۳۷) مصور	چو صورت از نقاب آتش پنهانی در فردوس ابروی شادان گشودا	اقایمیرزایین
اگر چه مست و دم من چشم می بخور بر آنم تا که از سجد روم من بوی میخا در میخا نه بر بند یاران بر رخ زار منید انچه میبود اینک ساقی بخت در غم بر آنرازی که پنهان بود مرد در میخا	لبس اچونکه بوسیدم فرستی وید که عین زخود پرستی در گری منی بودا که ساقی بهر میخا ازان مینا گشودا که از آینه دل رنگ غم مار زد وید هر انکس گشت از جامی زخود خود شودا	اقایمیرزایین
(۳۸) منقون	ده ناصح مصور را زین پس پند بپود که گوش او بر آواز دلف چو گشت رودا	اقایمیرزایین
ر بوده اهنم گلغذایم اندام شب فراق تو آنسان فغان ناکم نه مونس که توان شرح ماجر گفتن بیایا که بخاک ریت فشانم جان مگر ز نور رخت ماه خیره ماند مشب بغیر شمشکنت ای هشتی روی	ز جان قرار و ز دل تاب از کفم آرام که خون شود در خرم دل ام بجام یه خبرستی که ز لعل لب بگرم کام مرد مرو که مرا بتو زندگی است حرام که بهر دیدن ویت شد است لب لبام که چشم آهوی مست تو آورد در دام	اقایمیرزایین

<p>ز مشک چین چو دوزلف قفقه در بردا بطرف زلف لارام شانه چون کنی دل ز آتش جبر زمانه سوخته بود</p>	<p>نه بچه قد تو سر و چمن نمود خرام بهوش باش که جمعی نموده اند مقام اگر که سایه نیفتند بود لطف غلام</p>
<p>(۳۹) سهم</p>	<p>شکایت از غم عشق تان بکن مفتون چو ستون بخر زلفشان گرفت آرام اقایم زرا اندک</p>
<p>میخندد و در چشم هیاهو نمیکند مجنون حیات سرمدش از لیلی آرزو است گفتم بخوان در آخر عمرم بگوئی خویش گر صد هزار کعبه بعالم بود و دلم با حال تو کسی بحجبه دل نمید آهوی چین زرقه اگر مادرش خطا</p>	<p>انرا که هست محبزه جادو نمیکند بهیوده خاک تربت او بو نمیکند گفتا که پیر جایی مبینو نمیکند سجده بحبزه برا تخم ابرو نمیکند باروی تو بحجبه کسی رو نمیکند بر شیر گیر چشم تو آهو نمیکند</p>
<p>(۴۰) نظمی</p>	<p>گوئی که منعا بسوی کعبه کن غار کس رو پیش روی تو را نسو نمیکند اقایم زرا بجان</p>
<p>بدریا می عشق تو کردل نشیند بشق تو آنکس که برخاسته است</p>	<p>خدا داد او کی بسا حل نشیند نشیند اگر بار بنیدل نشیند</p>

من این کالسبد را نخواهم که بهم زکوی تو بد بخت و مدبر گیرد بسودای زلف تو دل خاست زار تن من اگر گردد راهش شود هم	میان من و دوست جانی نشیند بیزم تو خوشبخت و مقبل نشیند که دیوانه اندر سلاسل نشیند بدامان او باز مشکل نشیند	
(۴۱) وصفی	مشو غافل از آه جانور لطیفی که بردا من طلم غافل نشیند	اقامیرزا حیدر
تو پر بر رخ فستری یا ملکی یا ماهی بسر زلف تو امشب اگر افتد گدازم ماه را جا بفلک باشد و ایما جبین خوابم تا که بستر و بختش راه برم روز و شب از رخ چون آیات میترم تبع ابروی وصف مژده و جمیعت لطف	استباهیت مرا از آن بهم انگاز خداستش را نکنم بیکرمو کوتهی جای بروی زمین دارم جیبجایی نشدم حاصل از این فکر بخرم گمراهی اگر خستم نکنی تیره شود از آبی همه محکوم تو هستم که شایسته ای	
(۴۲) امید	بصد امید و عقب فتم چون بختش گفت وصفی تو چه جوئی و کرامت خواهی	اقامیرزا اشتم
غم تو دارم و زین غم مرادلی است	اسیر بند تو از هر چه هست آزاد است	

بیاست در حرف لطف از نشسته به باد

<p>نگارن مبرکه که در کجایان تو مادر زکریا چنانکه خاقل مختار حق تو را نسوزد پیش روی تو بی نور ماه و خورشید است حدیث حسن تو و عشق و محبت از من ز عشق هر که نشد کامیاب بتوان گفت</p>	<p>بدین لطافت و خوبی در این جهان راست ز خیر و شرم همه سود در بر و برکت شاد است پیش قدم تو کوتاه سر و شمشاد است قرون ز قصه شیرین عشق فرهاد است که هست جانوری گرچه آدمی زاده است</p>	
<p>(۳۳۷) زینب</p>	<p>تمام ملک سلیمان اگر تو را ببند بر او بسند دل امید جلد بر باد است</p>	<p>اقایم رطاب</p>
<p>ترا دور لطف سینه بروی گنگون است چنانکه میسر وی آغرد غمی نگاه کن بنو کس که نوزد ز عشق است اگر بجز بر غمی او فدای دلت دانی ز لعل نوش تو خورند دیگران می با اگر بکوه کنی گشت شمره فرهادی</p>	<p>مرا ز غصه دل آشفته ز غم خون است بین که حال از دست رفتن چون است مگر کسی که از این آب خاک بیرون است که از چرخ سیل بر شگم روان چون است دل منت که از حسرت ز غم خون است ترا بدشت چون صد هزار مجنون است</p>	
<p>کتبه</p>	<p>مباد آنکه سراسرانی بجل ذکر زینب بجز شانی علی تا که طبع موزون است</p>	<p>محمد حسن الحسینی الاصفهانی</p>

بناست در حرف دل و سر سده باشد

فِيهِ مِنْ أَيْنِ مَجْهُودٌ شَرِيفٌ (خِزَانَةُ)

دیوان مرحوم غبار بسجادی ۹۱۸ عر و غنیہ

منظومه از اثر طبع مرحوم امام قتیان والی

شرح حال مروج غبار

از ما طلبیم آقا میرزا جلال الدین شما ۲۸ غزل و ۴ قصیده و غیره

شرح حال زرگر مصفا فی ودیوان غریاتش بهمانغل

شرح حال مرحوم آقا شیخ اسد الله حکیم قزوینی بقضام ۶۲ غزل از انور محمد

شرح حال مرحوم نیاز صفائی و دیوان غریب‌نشین ۹۹ غزل

از آثار طبع آقایان شعراى بهمان ۹۱ غزل

از آثار طبع آقا یان شرامی صفهان ۱۲۴۴ غزل

پاس خداوند مهر باز آنرا است که در ظل غایت بیزوالش این مجموعه شریف بنام

میش پس دہ ایہام افتتاح یافت ایک بشکر احسانش اختتام پذیر

بهر نام و نشان کین بخت و اقبال طبع و شر آن جزا و صاف جلال و جلال شریف

توضیح آن باشد که ستر دبران گفته آید در حدیث دیگران

أَقُولُ يَدُكَ أَيْدِيكَ

اصفهان مطبعة فرهنگستان طبع شد